

چون سپهر کا چرخش در او بین  
 که طرب نغم دوست با خبران نغم

اشک از آندم چو بار بار	سایا گل مرید باد و بار
توبه با دست نیت هنوز	زمنی علی شکسته دست مدار
جام در ره پیالی ای ساقی	تا کنم جانی نوشی بر تو شار
تا که جانم ای کنم در عشق	بر تو قید نفی و دیگر کنار
در عشق تو خاک هر روز	کار گیرم ز سر زبانی کار
نم و در روی او در آید	در روی او در هر دو باغ اید
رفس و بجه هم درین کنی	فارغ از توبه در استغفار
در رس عشاق گفته درنگ دو	پای منبر نهانم بر سر دادر
فانی و فاقسیم و هیچ بهر	روح محسوس و درین دلدار
سایا که بر آرم از دل کرم	از دل من بر آید از تو دمار
باد و نارجم و یک ده	که نه مستیم با فانی شیار
موضع عاشقان می هر روز	هست با تو کعبه و غار

که با او زلفی

برون پای برق هر دو سامانها و  
زان خونگزد و فقر را غنای

نقد آن نمود که پادشاهی باشد      یا بر بد و نیک که خدا می باشد  
لیلاج و سریر پادشاهی باشد      مدرازمی و ما و خودن می باشد

باور نزد زمانه نهاده و چون کنی      با بندگیاه بیل را بند کنی  
نم پیردانی و تقییر بر یز      زین قند بخور باد ستر قند کنی

بر رسیدگی که غشی از بیت نشان      کتم هر دوست بزد و دهم و گمان  
هر چیز که از جانی و جهانت بر بود      انت نشان غشی ای قلیه برانی

نی خمار کلی سگفته را نتوان یافت      هیچ ز زلفه را نتوان یافت  
مکدر که دست ستر تو با نماند داد      اشک سس که هر زلفه را نتوان یافت

نقد بر که نقش کنی فلکان را میست      مع و کرد او بهر چیز که هست  
اکا عارف ثابت قدم است نظر      آنی جوایز هر چیز که دارد از است

تا یکی بغیر زلف آینه را  
شرم با دست تو ز آینه در

سوی خوشتر از آینه که تو

تا به آینه در آینه جان

شم از جان خود سپهر از برادر  
مرا خد جان و دل هست تو باید  
ز آینه دولت که چه نه گوئی  
بهر زلفی که برود چون ندانم

که باشد تر از آینه آواز

که زبان تو باشد ای لکونگار

درونی جان می بدست آواز

بهر درون جای کلینی بر خود خوار

که ای بسجده جان زلف زلفار

گفته گوید بدو این بار این بار

تنی که باشد جان او مادر

چرخ شب بیاید بوشی مادر

چه پیرا بر کند چرخ شب مادر

که ای کام تو این چرخ و دار

در آن عالم چه انگار و چه لغز آرد

کنایه پیش لطف بجهت آرد

گفته را لطف تو گوید که تا کی

تنی و جانیکه خاک تو باشد

نور شب که در رخ روز خواست

چو بر کبری تو درم نور عالم

بجای آنکه لطف تو چه است

بجای آنکه دنیا و چه محسوس

بنگشاد

دنی و تسبیح شایسته	کر آید بکفایت با دوست
یک گشته ز جان قند و دار	ماه شش گانه این را بیم
دوره دور عقبه و شمار	مت غنیمت و دوری آوازه
و لایکتابه دوره شمار	زلف مانده مرکب افلاک
گشته لوت عذر پر شمار	بی نهایت رمی که بر است
وزن و وزن جالی جلیه سحر	ای نهاله بر سر زانو
الحمد را ای دل زخم آن	بیش شربت سر لود و رنگ
بانه گشته و زلف	او بر بر کلاه حقنه است
تا زخا بشی تو خسته ای	حقنه شکل اصل بر مدار
الحمد را ای عاقله و عاقله	فره او کعبه دل را کعبه
ای ملو و پاره زنی کرم	پاره خیم کوی خایه رتو
دست تو زده و کوی کوی	سکه آتش کوی شهید کو
تا ترا خود صافی بوی	سجده و بیت صافی

باز است ای هم آهنگین

ازین بر صافی آید

تنگی در فقر گسترده اند	زوکی دست و پا در دراز
تقصیر از کسی خبر نریا گویم	چگونه زهر نیش در دهنش یار
بیا پس را در گیر خوشی کن	که تا تر لب دهان پر زنده غار
چون ز بار تو گشتم چه و نشتر	بوم همیشه درین ره بزرگ و قطار
چون از زمین بگذشتیم یک شکر	در اندین کسی ناز و نهر بر شمار
برین مسی که نهادست علی الم	فرید هیچ کسی انجمن زرد و بنار
جهانیان ز بد و نیک ناز و خفا	مردست خلف همیشه ز دیده و دراز
چون زنده قسم ناز و خفا می نه	همیشه جوی هوایم هیچ بدی غار
و در بروی ز جهانست تن می گوید	که نسرقا غیب به ششم ز سحر و زار
چه بپایم گشتم زیاده ای کار	بر آفت دیده خون جگر گرفت آرد
نه از آن کسی در وقت و نامش غنا	نه از آن عجب و دروغ و نامش یار
در آنکه در سخن جان خود دست لبم	صدا از لعل جان و صدای گشتی یار
بنی که در راه و جیبی انداز	ختر رسم و کجیم ز گشتی و دراز

چو آب نیل در دوازده این سپهر می  
 بابل خورشید بر آب و در نیل و نوار  
 چه جویست بر سر چشمه می باشد  
 که هیچ فرق نباشد ز نهر و کنده  
 چون غم غم نباشد بکج زین و تو  
 چه فرق جز در غمت ز دستم جدا  
 پیش رسم آن تن بهر از شکست  
 شایسته را و نهد بر تر زشت  
 شمار زاید و صدمه زار بر دین  
 ز حق شیرین و نهد وانی و دین  
 شمار گشته خون نه نقدی زار  
 که از برای خدمت کشتن تو و کبر  
 و در شب کشته بر نه بدانی کفو  
 که ای کاش ده و غافل میاد و کفو  
 غمش خوش که اشارت می گوشت  
 نهان شود و صافی ز کفنی اظهار  
 سرای سر آمد وانی در پای تو است  
 و تن دلی که می کرد و گیتی تو است  
 جانی و تنی جانی سر آمد وانی  
 پر زنی جهان و جانی هم جانی تو است  
 ای نقد دلی صاف و فر و بکار آمد  
 در هم جو فر و افروانی تو است  
 اندر خدمت جانی تو افرونی سانی  
 و نقد کند و بر امیدانی تو است  
 حیوان و طبع خود و جانی تو است  
 کبر و جانی تو و جانی تو است

به چندین  
 به چندین

هر چند که نهائی خلق که شتی آمد	ای دولت هر چه در دل تو افتاد تو را بخت
من دیده فرو لبم از دیدن او	زیر که زمانه و جور سیاهی تو را بخت
و سالی معصوم شد بعد از غیبت از او	لا دلی عاقبتی را از سالی تو را بخت
مسکین احمدی که بود بخت بخیر تو	ربیع هر چه در پایش در دای تو را بخت

در بخت و خشن آن با رخسار	سکینا حق به از شیرینا بخت
جهانی پر شد مگر کشت زلفت	سکینا صاحب کهن و عاشقی زار
ترین شاه باشد آن ملک گو	برای شاه جریه یک گفتار
خضر صا آن سگی کور از بخت	نباشت صد غیر شاه مختار
پیر سده خاک پاشی شیر زلف	در آن لب کو میالید در دار
روی می خور و می زنی گوی بخت	دره غفور را بخت کو یک بار
در دانه خنجر سپید گزاف	پیر مشکند روی شکند بخت
مجنون کوبش ز بخت خود	ولی در دای عشق را بخت
ملک جلد جامه زنده کرد و	چو کشت خنجر در دای تو را بخت

وقت انکه در کنی با بکار

در تنی با سادۀ صفار

وقتی فی بیل الله بخند

بیست شہدی با من

و میروست که در قوی فانی

خزنی فی خزن فی حسره

گرم

ایا جبار ایاجاری ایاجار

خیزد ایام لعاف و لثار

تستی شک مناج و اشار

تفتت غنیم فی التثار

کریم فی کرم یعنی عیبار

تحقق شک الثقل

نوشه شک چو لقا بر لب بار کن

در جلقه مت و نکه صلیت

بد لکله غنی تها صفت بقول درو

چو در رس تو بد ان شده که نام درم

چو بر سر دیده کشی بارزه لای محلی

نور در دور و کسب که صفت غفلت

نکه کنی تو بفرستید چه کسب و زما بد

زربک زند چو لقا بر لب بار کن

ز لب و ساقی شاه در بی شمار کن

ز لعل عانی عیب ان و بقول درو

حق شامی لای شده که نام درم

بر بی چو بی پرند در دو چو رخسار کن

خدا ز نیک جملک که کسب و زما بد

بکام مشام در ندر و زما بد

بیان



بیا بجان و صحت بروی غار وصال  
چو صبح در سحر بویید غل و کرب  
برین درخسره محو و یار غار کمر  
ز فعل انفسه بر لعل که کار و باز کمر  
اگر نه خود کند حکم شمس خیزد ی  
تو ریح زلفش جرم شمشیر ساز کمر

خون بد خلم موم نور امیر و دار  
بسیوستم و بیا زستان خلق از گدا  
خونانی کی خوشی تو بر زنی و ناری کنار  
تا به دستم بیا گلستان خونانی کنار  
تو عظم هم موم به چه کوی کج بود  
آب به راجست و زنی ناز و پشیمان  
خون بد راجست و زنی ناز و پشیمان  
آب به راجست و زنی ناز و پشیمان  
شهر تی داری که تا پنهان بزمید ی  
چشم را لیدل ز در بزم و نانی بر کبر  
سیدی از کجیل انت فی زلفش و نانی  
میتنی دیت ندانا اسکت و نانی  
زبانم بیا بوم التبتی نور و نانی  
زبانم بیا بوم التبتی نور و نانی

کلیلی

از آوازه شادان کسورین	خیزد ای زین غمت خلف الجدار
رینا فایع جدار اقامه میا پست	رینا و لدم غانایه جبار و اقدار
کرنه دلیانه روز خوشی را و لایه ناز	کعبه صوره مات کشتی مهر و دیوار
کعبه جوی نازی از خوشی زخمی کون	بار کز دای مرغ کعبه خسته از غم
خنده خانه کم کفای کشته بر آفتاب بند	کز نمی بای تو خانه با قلد زریاب
اسپ جویی بر تراشید که ای	کرنه جو صیت است و اچیه کون
دوست حق نشنوی لکه و عادل کون	نهرم یاد است ای برادر از کون
کرنه است را بد و شمس بر بری	بعد ازین بر خوشی نه و اچیه کون
بر ای عاتق و دوست بس و ناز	بله پاش لبولی و کار هر دو
من از خرب سکه ای قوی و روز و زام	نیم خیس که و زده و خاشه برادر
درونی پرده شبها لطیف و زده و ناز	که ده برید بچیت با صفا و ناز
طبع نه لدم و زده و ناز	خو و زده و ناز و قوی و ناز

ای که در دلی

زهی چون که خوشبختی در دست	زهی که از خوشبختی غافل است
که قدر داند تو چو در پی نیافت آن	روا شود به صاحب علی حقیقت
که تا خیال حد نگیرد کسی است از	همه نوبت و درانی همه در کعبه بود
کسی حکایت دور می کنم آن از	بلکه کند رکنی این چنین گوش را بکن
بهر چو باز نرسد غایبی طبله از	مسح و کند بر روی خوی او شنبه
و که تیر و زور مستحق باشی در دم کار	چو نقد ز سر خفا تو نقد شده بر
که هر کجا که تو کنی سر کند غار	توان زبانه شدی کن این زبانه
تغ تغ بعد از ذکر و در غار	پای کعبه و کن حید که خواهی است
که من خنجر زبانه بیاور چرب از	بزرگی و نشینی کویت مسجد
کنی بهانه ضعف و در کشتی او از	تو شش برون آنگاه زده را بکنی
و غنای حق از تو و بر وفاء از	خوشی کن ز بهانه که چه خبر
نیک و دولت گردن میاز	نویسم شیخ را درین مایه

تو کل را جمع کنی بجز امیدوار	تو کل را طغی خندیدن میاور
ز کجاست چشم نهانست	تو در داور کجاست نهانست
ز عقل خویشی را ازین بگرد	ز می را عقل در زمین میاور
تو بد صبح را میادیا آواز	چنان چه صبح پر برین میاور
دل منظر را این کن ز تو ترکی	اسیران را تو زنده میاور
تو خام را ده زلفت تا وی	تو جامه را ستیرین میاور
زبان را بر دلی میاید چون دل	زبان را پرده در برین میاور
تو در مستی کنی ای بختم دل را	بجو کنی خوف بر چندی میاور

تو کل را جمع کنی بجز امیدوار  
تو در داور کجاست نهانست

در پی سه ما را دوری دور	دل عشق و فتنه دوری دور
سیکینی زین شرف خود را	که اسبای شریفی دوری دور
در آن فغانه ما را صفا کنی	به آن صبا که گاه دوری دور
مکتب میاید خود بر من	که خود شبانه به دوری دور
در انگیخته اندیشه را	که دست چو صبا دوری دور

گفتی

خوش بپوش و درم ازای من / که در وقت که با او می آید

چنانستم چنانستم می آید	که از چهره روزی چشم می آید
چنان بجز که در خاطر می آید	چنانستم چنانستم می آید
که کنم که شش خصل کنم آید	برون که در نوادارستم می آید
چنانم که در آن ابروی چیده	که چندی نباشم می آید
شورای عقلی دست و پایی می آید	که در محراب پرستم می آید
نیز اینم که یک فرخه	مقای که از دستم می آید
بیا در برم نقالی ماران	ز دست در دستم می آید
چو می آید به صلیب آمد	در خود را از دستم می آید
منه آن زلف نمی آید	در آن چای در آن دستم می آید

نایم فدا لبالی جان باز	کس که در دیر و چشم پر دارد
صفت که جان یک ما	بشدنی خاک را آید
ز آغازه هم باغ آید	ز آغازه هم باغ آید

این باز پرید بیدار بلی      نه باز گرفت جلیل شد باز  
 ششش نقد و دراز انوی      گاه روی تو رسید آلود  
 آن لیل خفت نعل مار      زدی در سینه زنده باز  
 کز خوار و کز غنی بر ایجا      آفتاب تو بک افروز  
 بکشای بیتی غنی ز آن سو      بی پر باشد همیشه پر دواز  
 دست سخت ای که هستم  
 ندوت که یافت مغرور راز

بر می مانم مشی بر انداز      و کز دست بود بوی در انداز  
 چو کردی بیت من کو کرد آن      از آن گلشنی گلجا که انداز  
 اگر خواهی که نذر لاف و کار      نظر کار ما من کو تر انداز  
 کنی کی مسه در ایچون بغشته      گناه غم بر بوی تر انداز  
 بر عانی بری خون سیم کش      سر خطی کی گشت زو انداز  
 و کز تو فتنه انگیزی در حق کلام      راکن دلد رسم دیگر انداز  
 زبانه بخت ز روز و ریاخ      در قنای جلد ز قلمی و سر انداز  
 بوشاخ لدوی لغزین کند دهنی      نو میر جوی شایخ لغز انداز

بویام غزل

چو نیند جا رکمل را اسپهبدش  
چو نهم آید بر پیش خوار از

سوی پیش بر گشته شدم خور در پیش  
ز آنکه حوالی اصلش زمان بود کس  
زوی دینت گشت آن خد بود در  
بعد و بست پر شمع در دهر  
کاف ز روی مهر و بار کسی  
ماه دروغست دشنام تویم از  
چو جهان چندی زدی تو چگونه  
جان و جهان خد تو جان جان  
رستم رستم آن توئی خد و ظهور  
هست اثر حاجت ز دیدم که  
خشی و منوی بوی آن که منطری بود  
صد و دلقاب را تو رفتی  
چرخ میان آب بر زوران ای بند  
دست چنان چینی که لطف تو خانی  
عقل تو بر چوب تو خفته می کشد  
دست چنان چینی که لطف تو خانی  
انچه بهار سبزه لایم خود بخار و بسی  
خاک که آب بخورده باشی برست  
بار کند و آن خود در کشی بگفتی  
چند تیرگی آبی از نفسی خود و خیالی  
چند کز میکنی باز تو که غیب کنی

بسی کنی ولی که کمره لایب و متعاشی

چگونه حاجت شمر ترازا ازو کند نفسی

باز زود آیدیم بر در سلطان خویش  
باد سعادت ز دیدن این مار کشید  
دیده دید و پری در به زما سرور  
ست چوستان باشد شکستان ما  
دل به خود دلها با پر خون زنگنه  
روشن بر گفت بیا چو زانی زنگنه  
چو زود سر سر حاتم کی مشی بهتر  
تو ز کسین ادویانست کت مشی  
مدر قمر سر با ناهی و کوه کند  
دل سحر تبریز رفت مدد بوی کس

کوب شکسته سحر شکسته سحر  
کز شکسته سحر کند بدد دل از دلی  
دسته قتل کیم بکی چاکر است

باز گشتیم مایل و بر جان خویش  
بر سر که روزی زودیم فیه از این خوش  
هر چه ما باز گشت سر کای سلطانی  
لیل جان بر کشید ناله و لای خونی  
بویست دل بر کشید و سر کای  
چون قهر انگشتی بر دوش خونی  
قند و شکر میوزیم ز درت کستان خونی  
صفت آن ز کرایه و بوی کای  
عز و آزادی نهاد یا بر دوش خونی  
زود رودی دل کوی از کوی خونی

در خوش طعنه زنده بکی ز سر سحر  
دوستانه که دلتی غیر سحر  
بسته عزت او بسته که میر سحر

شاه قزوینی



کند چو چشمتی که ز بزرگی شهنش	بنامه فرزند که بزرگی شهنش
چو سر کار و دولت بر سر بدش	که چو کار و دولت بر سر بدش
که چو کیم بکند ز بزرگی شهنش	کار و دولت که بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	آن چو کیم بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	می شنیدم می شنیدم

ای خرد و دانشی که بزرگی شهنش	ای یوسف هر دوای که بزرگی شهنش
چو کیم بکند ز بزرگی شهنش	ای چو کیم بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	ای چو کیم بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	ای چو کیم بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	ای چو کیم بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	ای چو کیم بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	ای چو کیم بکند ز بزرگی شهنش
که بکند کیم در کار و دولت	ای چو کیم بکند ز بزرگی شهنش

نسخه

بزرگ بزرگ آخر باغ و تنه  
کای خسته جا و زاده ای که

این روز دجام در آتش	خدا می بخشد بیکد از پیش
کی گشت شفق از پای دعایم	هر چه طبع هست برده شد
نفسش می خستد بدم خد	بیای ولی بیدار کی در کجا
شیر و شیرین بهم ریخته	یک چون دیگر رفت روی
چو زلفی می خست	چو زلفی می خست
سجده منت و زجر دانی	دشمن و چنانچه بکار می
چون نم آید که زهر دانی	کفایت گشت غنی باری
کو به در گوشت و عجب	می خونی ز آب چرخ
تا چو تک که سیم دور	می آید ز در و در می
می بختد بار خدای	می بسوزد آتش داری
دوست گرفتاری و کج	کرو به کجی که گرفتاری
در دایه گویم خود از دایه	روحه باد و سبک می
در بر می آید چو ز آب	جمله ز می و ناله گل کار می
در میوه زنده چنانچه	با چمن و شیر و کف ز می

بیا فخر بکن

بیافت زبنت پیش نامه طغفان آید  
هر آنچه از خضر کارید سیلج جان مار آید  
همه دید هست در این منی همه مدد  
چنین تو صف پاک را بهر حسن کی را  
بس که روزی در ششیا نود گشتند ز جان  
نهی شستنی که میزد چو تنم بر زخم  
چرا من خاک و لبستم در زلفی بخت  
وند خونت آید دل خونی که خونت  
و دعا چند بر نیر که تو نفس بر نیر  
بر کفایت نهان حال یک در شش  
جان و دل و اصل و اصل جان فاضل  
دل زده شک چه خوشها در هر دو  
کمال است بهر زخم و زخم طبع

همه مهر است و دلداری هر چه هست و آید  
بماند شمس یار آید و باقی جلوه آید  
همه در هست که کاش می بیند با تو آید  
که او خود شست خاک را که در ده کمان  
بس با جانی ای خانی که چو طوفان  
ز بخت دلی او زرم زده بهای زده آید  
چرا من جلوه جالبستم ز خونی جسم فشان  
زده خواست در گردن زاده با جانی  
بند تو ز سر سیریا و بی تو ز سر لیکن  
نفس اگر کشد دلی گمان میزند ش  
و کوشش روز در جان که باید در دلی  
تو که این گرم و آن همیشه پدید ش  
که شرف ششم در دلی جان آید

بر درو و در جهان و آنچه نیاورد بران	کار وانی که خمش خوار و روشنی
سوسن استایش او گفت که یاق زنی	سرو وادی که گفت که بخیزد زنی
بیل آن را بست بر کندیش اوخت	کل از جاده و راند که باورفتنی
آنکه مو دانه اسد درین خاک داشت	که چهار گوش باز جسته روشنی
خیزد و زنی خام طع بود و یک	آفتاب گرم نو بزم می بود و شنی
آفتاب از بی آن سحر گشت نام کند	چند زبان کرد از آفتاب که گشتنی
بهر شب سحره کنی یزد و در قح	روشنی خفته که بر در و قح
بر که امروز کند نبوت خود را در کرد	هر کی خفته بود و گشتی که در کردنی
بر که او آب روانه سحره که ای	کند آن آب که کوب کمال کردنی
بهر آینه و خفته را با زنی بر آن با	که تماش کند و شمع در هم کردنی

ستی اندر زنی شب و سستی روشنی	من کنی یا درم کاسب که در روشنی
حق شسم در زنی بعلی را بود	وقت علم او در و با نیاید روشنی
جانی و جو ازین وقت نزدیکی	چیز از وقت و یک چو که در روشنی

ای کمالی

دین دلی غمونی است بند و دیو گیت  
مجدی پندمان گفت بر پاسبان  
گفت زلی نه بود زلفه و آهسته زلف  
چون شده بود غیب بزمستان روز  
که من ای نیرنگ چند گزینا بویک  
چشم کشش چه تشنه زور بین  
شسته اند جان کهم تا بر بی دهم  
گفتم ای پاسبان هر چه شود که بشود  
و چه دهم ترا گیت خود از عقل  
و در پیش زلفی بجا گرفت

تمام دولت که فانی شدت اندیش  
مراد است خواب و خواب شده غمی

۱۱۹  
اول مساقی هیچ هیچ گزید و خوش  
کز لایق است آسان خوش شدم خوش  
خیر علی زور است بیکه و خوش  
نیز شک گشته بود که در چشم بود  
بلو که کن ای مادر و چه شوی و خوش  
کوشی کش سوی جوی ای شده غم و خوش  
نیکو در پیش غیب تا بر ای خوش  
صافم و زود از آن بند و در دای خوش  
داده دهم ترا گیت پر برادر خوش  
باین از نهان که گما ز راست ای خوش

بر دست گمانی اول تمام شد کار  
خواب که چه چو عیب یک بر غمی

جو شقی یا گرفتار ہو ہے  
یا مین و زور دشمنی کہ تیرم  
و کہ کیر دست آتش جو شمن آقا  
بر تو کھینچے جو کہ کجا کہ خستہ دست  
کہ زدن شمع اللہ در ناز است

چنان مقام که خواهی بیاورد در دستش  
ز شعله‌ها که نمودن از روز اندر دستش  
که میل بسبیل دولت شد دستش  
صلواتش در دستش از دستش  
که در روزی که بخواهی دفع اندر دستش

عذر فانی را شمع شاد برت ایستد و روشن  
هر کسی اندر جهان بخون عیسی شد  
ساجده نیرانی الی ساجده امزدان این  
مکدای کج فادون لبته بر پای عیسی  
بر منی درم نشسته جرب دریای دل  
کعبه بیوم اندی دریای خدای طبع  
آبی حشش را که چون آتش در دهن کوزه  
تا به ملکین آتش در دهن و شعله در دم

خون کوزه نرود. باوشان هم خون  
 عازمان بلی و شیش و دهم هم خون  
 معبر از عازمان خون شتران و خون  
 زانود بر روی هر طرف عازمان خون  
 کشش چرخیم و او بر جان خون  
 پس چو خون خون خیمه باشند خون  
 چون ز چرخ دم زدن کسی که ز خون  
 روی عازمان هم و عازمان خون

عبدالمجید زعفرانی  
۲۰۰۱

4-10

— 10 —

خونی ما به خرم خرام و خنی تم به با جلدی	هر خنی که کرد و کرد بشند و خنی خوشی
ماده کلوت به نفس بپارن غم	مانود از رنگ خرم و چه کلوت غنی
منیم ز نفس خمر چون مردگان	هر نام خنی جانی بسد ز نفس خوشی
از پشت استرق برست و خنی از حرم	خنی تقدیم می دهد از افسوس خوشی
روی خیم گفت دیدم خالی و لای صید	خفتنی آرد یک و یک نماد روز و غنی
مه چه باشد ما به منی از خالی میشتن	خس اگر سعد اگر گشت بر کردنی و غنی

تن منی چو مایل تا با بش	در ملک تنی چو سوزاد با بش
چون زشت کرده انی با بش	زدگشت دوی چو تنی آسار با بش
جان دوست و دیرم احد	تنی میان خلق تو احد با بش
کرمی آید کلوی لوبکبه	داد و داد و پستان ایبر و لوبکبه
کاه با شیرین چو خمر و غنی بخند	که ز جوشی گویند زاد با بش
نیش هر و غنی چو غلغله خالی	چون کلش چو خمر نشاند با بش

جامل ای آید که در چون ملک  
در ساین خار چو ن خارت

در چنان که زنده باش  
سروان دشت وانی از لوتها

باز در آید طیب اندر نور و لیش  
باز در آن غیب رفت بر آب  
نرسد چون بدو گشت غماز و جود  
نومش و انش غیب بودی ز نعم  
این شب بهر حال در بازویم چو است  
نقصیت بود بر آنی خوشی و حشمت  
عاشق من خودی که یک پنهان ز غور  
شکر که خورشید غنی زلف بر جل  
شکر که می برست در هر جوانی  
باز سلیمان رسید دیو و پریا جمع شد  
ساقی اگر بدیت تا کنم این تمام

دست غایت نهاد در هر جوانی  
تا که او گشت شربت و نور و لیش  
ساقی و صفت بلند نور و نور و لیش  
نیت جل نمازده رجا و زور و لیش  
فستق و آن غلبت بر رخ و نور و لیش  
ورنه نیستی غایت بر رخ و نور و لیش  
صفت غنی بر رخ و نور و لیش  
در دل و جانها فکد بر رخ و نور و لیش  
باز صفت و صل آمد بر رخ و لیش  
بر یکجای خفته از خاتم ز نور و لیش  
بچه کو یا نه بر لب ز نور و لیش

نقاب

صفت

لوتها



مسکون است و در دل خود خفا می کشد  
 خجسته باشد که هر که از من دور در  
 کمالی بعد از ترک کمالی بود و در  
 خود نشانی از کمالی که خفا شده است  
 ای که گوشت فلک در دستش  
 بر شتر و اسب سوارسی بر بندگی  
 پیوسته بود آن خجسته تر است از  
 یازدهم که در کمالی که مسکون

اگر کم بود و این پیل در دل در  
 در کمالی جلالت هر که در  
 و اگر سوار خجسته بود و این  
 بر آن خجسته که کم کرد و در  
 و اگر در خجسته که در دست

و در کمالی که در خجسته  
 این تکست چنانکه در  
 تیرا در خجسته که در  
 مانند جلالت در وقت  
 جاکبب در خجسته که در  
 تکست سنی که در  
 در خجسته که در  
 چهره کشا و دیده را در

و اگر در خجسته که در  
 زهره در خجسته که در  
 به خجسته که در  
 بر خجسته که در  
 میان طره مشکبانی

تکست

چینی خفته نیامدستی که چار و خوشی	سبب چار و پلایان که چار و خوشی
دشمن است که در آن پیرم که در آن	پیرم که در آن پیرم که در آن
منم که چو که هر روز با چار و خوشی	کفتم چو که هر روز با چار و خوشی
مسلمانان مسلمانان و در آن خوشی	زنی که هر که در آن خوشی
مراقب توان صفرا و در آن خوشی	چو یوسف شمس خبری با در آن خوشی

تا در خود و در آن خوشی	مانده شب ز نیم خوشی
بر دلب ز نیم خوشی	تا بر شب و در آن خوشی
این شهره کلاک خانه خوشی	نخلی خوشی و در آن خوشی
بنفیر کزان است خوشی	شب آمد و خوشی و در آن خوشی
بر دلب ز نیم خوشی	شب آمد و خوشی و در آن خوشی
بر دلب ز نیم خوشی	شب آمد و خوشی و در آن خوشی
بر دلب ز نیم خوشی	شب آمد و خوشی و در آن خوشی
بر دلب ز نیم خوشی	شب آمد و خوشی و در آن خوشی
بر دلب ز نیم خوشی	شب آمد و خوشی و در آن خوشی
بر دلب ز نیم خوشی	شب آمد و خوشی و در آن خوشی

این ملک شریفان خوشی  
زیر که سواد و خوشی

ای جهان بر دل کش اقبال عشق	بغیر لب لباب اقبال عشق
ای صفا و ای وفا در فرود دوست	ای خورشید و ای خوش اقبال عشق
ای باره جان بر جان و دیار بار	و عاشق درون و خیال و اقبال عشق
ماز اطمینان و بر پیر و ن شدم	جان اسدی و در با اقبال عشق
کز کرد و اقبال در صفت	نقل کرد از جای اقبال عشق
خلق کویر عاقبت محمود	عاقبت آمد با اقبال عشق
من و من پست که گشت دست	در دل خلق در اقبال عشق
بر و حار نعل و این دو دست خلیل	منی بکنج در و در اقبال عشق
و صفت شفت این جانب دور	یا توئی یا منی با اقبال عشق

ای نفس زلف رجا نئی	و ای چشم دروغ و بار عاقبت
ای دل و ای فریبی و صفت	نزدیقتی تر از حاجت
ای عفت و تر	بر لبه دل و قرین عاقبت

ای که در خیالی را بر می  
آیند و آنکه خوشی با بدیدم  
از جنب کشیده تو باشد  
تعلیم و انعامت تو باشد  
ای که خود دلگشایی عوالم  
در بیت که خواب بماند  
در است که آبهای دیر  
در بیت که غرق شد  
زینها چه زبانی اگر تو باشی  
ای لاف است خردی  
لودک نامی از اندک  
خاموشی که لذت بردنست  
ای خوب جهانی سده یک  
ای خوب جهانی سده یک

الاسم

ای ستم روز بفرست  
 و آنکه گشت در این  
 نذر و از حق تو که  
 کوش پنهان گشت بشنود  
 بر سدی که در پیش روی  
 زنی صاف و کز برادر که  
 چون تیم و دان سوت  
 ای صانع جهانی صانع

درم آسمانی ستم ملک  
 کما از جوت خدای ملک  
 نذر و از حق تو که  
 از جهان پنهان ستم ملک  
 چو مراد است از ملک ملک  
 تا به پیشی خدای ملک  
 جانب ملک خدای ملک  
 بر توام جاودان ملک

بسم الله الرحمن الرحیم  
 یا ارحم الراحمین  
 یا خیر البر  
 یا خیر البر

آن بر در پیش منی با ملک و ملک  
 چون نذر و کت و کت و کت  
 گوید و ملک ملک ملک ملک  
 گشتاد و کت و کت و کت  
 ترک خرد و کت و کت و کت

شکلیک و شکلیک و شکلیک  
 مرک آید و شکلیک و شکلیک  
 آن شکلیک و شکلیک و شکلیک  
 شکلیک و شکلیک و شکلیک  
 شکلیک و شکلیک و شکلیک

ای جان کن این جان را گیسوی کنی زین را  
ما پسته برین دلی از بهر دلم ای جان  
چون مرخدا سپی مرخدا کن و فرست کن  
ای چوشت ای جان و دل برینم کن

ای لاله غلغله ای در این دلی در کسک  
از شکسته صد جوی از کسک زلف  
چون رخ و جلد پی در رخ و خلی شک  
تا جلد کنی کفایت از شک و از شک

دلت غم در سر و دلی دل  
دل بقصد عاشق نه خواست  
دل زین حلقه گریز و ناگهت  
کرد و کفهم که کرد و کرد دل  
محب شب و چشم و دستم و دم  
آی جان یک تابش از خورشید جان  
چون من شد چون از لبی رکوع  
لب بینه از اگر دنی میرسد  
و در دلت دلی و دلی سالکی

زخم دلی نیستم پرور دلی دل  
من نشسته تا به پند دلی دل  
حلقه زلف جانای جانای دل  
کرد و فریادم از غوغای دلی  
تا چه چشم قامت و بادی دل  
در جهان یک قطره از دلی دل  
تا که چشم قامت و بادی دل  
نبردان به سیاهی دلی دلی  
نیکمست حال تا که کجا جان کنی

در چشم جان دلی

کماله در

کلام در سید زکریا در این است	تا چشم نه بیند دیگر زوالی کل
منت چشم زکی و خدای عالم	نور کدوسه رفتی عطف و کمال
سرسن و دانی نشاء و نقه کوه	در شفق عین حسن و جمال کل
جاده درانی رسید کل اندر وادما	زلال می دریم جابه سوبی و جمال کل
کل انجاست و کجاست دنیا جهان	و عالم خالی چه کجاست خالی کل
کل است ماموریت رسانی عقل	کل است رفعت رسانی جمال کل
کیریم و دین کل و هم کل شوم	مقتضای هیر ویم باطل و نهان کل
خاموش باشی و کشتی غرقه در	میا خند ز برب تو بر طلال کل

و چشم اگر گشایی انجاست وصال	بر انجاست قهقاری در کوه جمال
است رانیک از دانی طالت و نور	خود زده رقص کنی در شمع و طلال
کعبه درانی لغاب می رسد	ولی ز تاب شمع شمع تر نور جمال
برانی ملی که بخت خیر و بد	کشت در بخت چشم صبر در جمال
و دانی میبندد علی دم که با در است	خنده می بران کرد آنچه در وقت جمال





در رخ تو زنگاه قفل برستم	بر حالت خروید و روانه نراستم
در باغ بجز عکس رخ تو ندیدم	در شمع بر حالت ستایه نراستم
گفته ویدی هیچ درم یکی دانه نداشت	با دلم چه گویم که از دانه نراستم
امروز زین کشته وای نه بخواند	کافور نپسته بر دلم نراستم
چون شانه از آن وقت در آن	کز چو می از زلف تو شانه نراستم
باده درم و کم بر پس که خنیم هیچ	کز نای تو ما ده ز پس نراستم

سده قدم که می دلفریا چون بایتم	عالمی بر هم زویم و جیت بر دلم بایتم
چون درین خوشی خوشی با بوی زردی	گفته با کردیم سوخا چرخ که دوزن بایتم
عالمی را بر شال زدا بر هم زویم	تا به پیش گفت تن سلطان چون بایتم
هم دویم و عقل آن بی چکی نداشت	چونکه ز دستش جودانان است بایتم
اولی شریکی می دایا بر خونی و خوف	در میان جمع آن دایا بر خونی بایتم
فقری قارونی قیمی ماورون کاش	بعد از آن مر دانه سوکای قارون بایتم
دشت و باغی که کرد کربانید	زلفه ما ز نور و بوی دشت و باغی بایتم

چون که در دلم کرمی آن دشت  
سرخ آمد زلفش بر خونی بایتم

بس منهای لکله زریشت کنی گویم  
تا بسی قهقارای در کونن باختم  
سوی ششست سبز با محبت بدیم  
بعد پونه نه چند او که اکنون باختم

را کوئی چه ای منی چه دایم  
چنی مخمرن چه ای منی چه دایم  
را کوئی بدلی زار کای خست  
بشتم چون بر آئی منی چه دایم  
نم در موج دریا ای شفت  
را کوئی کجائی منی چه دایم  
را کوئی بقران کام جانان  
نیمه سب که ای منی چه دایم  
را کوئی اگر کشی خدای  
چه درای از خدای منی چه دایم  
را کوئی که عاوی در پی بو  
اگر صبح عوای منی چه دایم  
را را موابی به کم ش  
از آن برک بر آئی منی چه دایم  
بعد از خوشی شست سم ایرا  
نیابت خوشی بختی چه دایم  
شعبه بر بوی که همس بریز  
زنی بخت دوتائی منی چه دایم

بر که میر و خوشی دو دو شکام  
دشمن نازک منی که خوشی دو دو شکام  
نفت کونن در ای کشد از شکام  
ای که منی که در ای کشد از شکام

و این را بخوان

روز خطه افکند و هست نام دشمن خلی را  
 و شکسته مرا و یک نهاد هست نام  
 و بجهت این و سرل گفته که خنجر کین  
 فقر کند نام کین تا غلط افتد عام  
 و می در آن بود کین و بر آن بود

نما که زر بخت را در بند و باغ خام

خونف حاجیان دردم بگردار میگردم	نه اخلاق کانی دارم که در روز میگردم
شالی باغبان من نهاد و پیل بر گردن	برای خویش فرما بگرد و خا میگردم
نه آن خاک که چونی خورده شود علم کند ضرا	و بسکنی بر بر و باید که چونی میگردم
جهان ماست زیر او کجای کجست بهانه	سرای منج دردم من چو دلب میگردم
خودم خانه دردم نه کا و بره فریه	و بسکنی ست سال دردم که بی سال میگردم
ندرم خسته دنیا اگر چه من دردی غرضی	خودم بانه لب چو بوتیا میگردم
رضی خرم و دردم قدم و خضر را و بانی	قدم و جاد و سر که در آن که چونی میگردم
نسید انیکه رنجم که جانی می بجزیم	نی دانی که محمد که بر خا میگردم
بر آن نقشی که میگردم و در وقت نمی بجزیم	برای حق دانی که محمد که در آن میگردم
دینی باین سر و دانی که سر هم در میگردم	منی شکسته تنم دردم که بی دستا میگردم

خانی از نیمه ایانی چه بر سر او سکونم	مرا زین مردمان چشم خیالی می که کوه
که هم در درختم گردنم و در سکونم	چو امانی نیکو در برین دانی می گویم
ز دستم در دایم دانی بهار سکونم	مرا کوی بر بختی در درخت رازی سکونم
نه بود تا روی زدم نه بر در در سکونم	بهانه کعه ام مان روی کی هست خیارم
منم پروانه شکسته که بر اندر سکونم	نیم پروانه آتش که بر دال سکونم
ز غم و غل غمت بهیم که بر کف سکونم	چوب را میگردنم چنانی که خانی سکونم
شقی دلدار ز پیشت برین آذر سکونم	بیای شمس بر زری بصیرت کعبه سکونم

چو شادی که شو بهم بزم	بیای چو کس با هم بزم
چو می با چوب می مریم بزم	بیای چو خلوت گزینم
چو خم دارم با آدم بزم	کو خف زنده آدم گزینم
بیان تو که با هم بزم	کو آدم نیز از ما گزینم
که کویرین شو عالم بزم	یکجا بایست سازشادی بزم
و گر زخی رسد حکم بزم	اگر دنیا شو آتش بزم

بانی خود

چون کعبه در پیش بریم	به لاله چاه و در آن رخسار بزم
ای فرخنده سحر ای که خرم خود دارم	روان ملک چندی را که اندر دارم
چون خرم شود در آن صدف اهل خود	ز آن سو که تو خوش شد از آن سو نظر دارم
نک می کشد آن بیم آنوی که بریم	کز وقت آن دیار پس کم می گذارم
می بازیم و پاکانه با خرم تا ما	کز وی مثل خود که صد بند کمر دارم
چون سایه ها که هم در تابش خورشید	کماند می آید از آن می ستر دارم
چون دلی ز خورشید می تابش در کار	می زد که کعبه هم می خفت و در دارم
کر می کشد آن خرم هم خرم هم خرم	در تکیه هم چون آنی صد قد زنگ دارم
چون مردم و فلک سکنی به دست دارم	چون سنگ و چون آنی در دیده زنگ دارم
ای که صد گفتی می آیم و بزم	آفرین آردم که از تو چند دارم
کرد و دل تا بزم مهر تو بود تو هم	وقت ملک تو شدم که شکر دارم
بیش خوا تو ای خرم و دریا جو	بستم چو صدف می شب که کمر دارم
نک که که زور در کشته و سر	در باب راسخانی و الله که جنبتم

زنی

ای که ایستاده ای در این صحنه  
خوشه لعل آلوده لب تو  
ای که ایستاده ای در این صحنه  
خوشه لعل آلوده لب تو

ای ساقی مست بیکد شکست من  
بیکت واد است بیکت من چاست  
ای جان و دلستان پستانم  
چو کن زنی و شبنم شبنم  
جان و سر تو را بر لبه زنی مارا  
و اند که بیکد ارم دست زنی پر ارام  
خویم که زبانی التمش بوزانی  
خویم که زبانی التمش بوزانی

دل خرب باید ز نام شانی امان  
کشاوه کرد ازین زلفه در جوشم  
خویم که زبانی التمش بوزانی  
خویم که زبانی التمش بوزانی  
خویم که زبانی التمش بوزانی  
خویم که زبانی التمش بوزانی

ازان

که بوی پیر من یوسفی یافت شدم	ز هر طرف بجهت پیر از بقو بی
رو ابله که گفتش به شراب و طعم	چو جان مار قنطاریت غیبی نه
نزدق ز غم و محبت درویشی شدم	چو حسن جمله مدتی تنم خواهد بود
آتش بگرفت و از آن تنم و کم بجز حدم	که خاک بر سر جان کسی که اندر دشت
بر آتش خم جوین و حکمت دردم	تن و دلی که توشه از زمین جدلی
نمادیده روشن گواه خواهم	جای صفت غیبی ز دامن پیر و
نمادیده روشن گواه خواهم	و دهن شست یکی که تر آسان شود
کنز هر دهنی خوشی بگو سدام سدام	ز حجب خویش بود و چو سیحران
که حافی حافی ساجی در روی یام	ساج کرم کنی و خاطر کن کویا
که رفت بر سر من خلیب شهیدم	زبان خود بگوشتم ز هر گوشم
که خورشید برین برافشانی شدیم	بگوشت من برسانید بهیچ غیبم
بر آن کس که بر خشتی گردنم سدام	بگردنم بر خشت و بر خواب چاک بگردنم
چو خشت را اول و جام کشیدم	یعنی نیک که بهیدم ز هر دهنم

غنیمت از غنیمت شوی خوشی خواهی  
 و دم جوینم نیاید رد که تو به گسند  
 زهی کاش که غنیمت تو به گردانی  
 بیا ز غیب زلفی صلال در غایت  
 بکشی مرا که چو گشتی منی ز بریندم  
 ای خاش در پنهانی چو دل از دل است سکون  
 بر جا که هستی حاضر می از دور بر آید  
 که چو باز آتش نابودت تو هر جا زدم  
 که غایبی هر دم چو آسیب بر دل آید  
 دوری منی نیک از دم از دل تو دور است  
 ای آفتاب از دور تو بر آید سحر تو  
 لکن از دل را از تو هر دم صفای می بینم  
 در کوشی تو در هم گشتی تو از دل بر جوی تو  
 آید لکن نه از دور تو بر آید صفت آن در ترا

اگر چه صورت شهرت به پیش می آید  
 محبت بر من و بر تو کدام تو به کدام  
 نه بس طبعی که بر تو به منی جانانم  
 از آنکه نمی از تو به منی که خون کرام  
 خوشی کردم و در دم نام مست غام  
 تو که به هر جا دم تو به صفای سکون  
 شب خانه ندی تو به منی یلانم  
 که چو با تو بر زمان آید است سکون  
 در صاف می پس می چو از تو به است  
 زان روزنه در دید منی چو در است  
 ای جان مرا چو تو به جان از دست سکون  
 منی کوکی خود را از تو به صفای سکون  
 ای جان چه با شد تو منی و منی کوکی  
 هر چند تو کم تو به صفای سکون



ای چاره دوزی چاره که بر دانی تو را  
که با چهاره میری و بیانی نه در دست  
دانش عالم میری منی میگویم باستان

بیکه کزین جمله مردانی دم مراست بیک  
چیز که در پیش میکنی زلفی جز است  
باقی را اندک صفت بهر دست میکنم

ما خانی خیمه که در نوم رسیدیم  
یک همه مردانه نیست نه که بگویم  
در شترل حیرت به زور شکلی است  
آن که نه با دونه نیست نباید  
در حضرت تان اصل که در کوفی نگذرد  
تایت گری سیری خوش رسیدیم  
امروز درانی باغ چه بایرک فزایم  
در پناه بومانی که از دم چو باران  
زنا که ستم پی در تیر روانست  
از اول لعل روز که آشفته رسیدیم  
تا شفته که گویم که آشفته رسیدیم

چون نور سیه فایه مظلوم رسیدیم  
تا حکم به اویم عجب لوم رسیدیم  
در قاعده است عروج رسیدیم  
و آنجا که نه محروم نه نوم رسیدیم  
بر گوری تو شکلی نوم رسیدیم  
تا می بدویدیم و تقیوم رسیدیم  
تا غنای نیری خواجه که کدام رسیدیم  
بالوم نه ایم از چه دینی بوم رسیدیم  
تیر خیز بر قفله که در نوم رسیدیم  
تا شفته که گویم که آشفته رسیدیم

آن ساقی پرست که امروز در آمد  
 امروز بر زلف تو نشاند کز چشم  
 آن باد که ولایتی تو آن محل که باد  
 زرد آن فراوان بخورند و فرستند  
 وقت که خوابان به در رقص دارند  
 یک لحظه بدوش رقص قدیم  
 بیدار باغ اندر لپسی به کشش  
 خاموشی که ناستی او که کلی  
 به زور چستند نیت بایه کوشش  
 جز قفسه شمس الی تیر ز کوه پید  
 آن خانه که خدا بارود و مایه خیم  
 بایم و حوالی که آن خانه در دست  
 آن خانه مردیت در زور و دلند  
 اینجا چه هستی در بدن حله خاست

صد خنده گفتم و از لای صفت ز چشم  
 صد بار کشیدم و دو صد بار چشم  
 صد و دویست و در اگر خاتم چشم  
 مایم که عابدی خودم و چشم  
 انشت ز نانی کشید که از مرد چشم  
 یک لحظه بای کوی مناجات چشم  
 باو ای چشم نه به به و نه لب  
 چشم بدانی سا که ندانم که چشم  
 ما که فرخیم کرانی بخت چشم  
 با به گویند که خوش شد چشم  
 در هر که در حوالی که آن خانه نکردم  
 حالت آن خانه زور و شمشیر چشم  
 در خانه مردی که بگویم چه مرد  
 اینجا چه چشم در کرب چه در دیم

دریغ چه سرگشته تر از مهر و نرویم  
دریغ چه سرگشته تر از مهر و نرویم  
دریغ چه سرگشته تر از مهر و نرویم  
بر درستی برآیم و حکایت بکنیم

دریغ چه سرگشته تر از مهر و نرویم  
دریغ چه سرگشته تر از مهر و نرویم  
دریغ چه سرگشته تر از مهر و نرویم  
بر درستی برآیم و حکایت بکنیم

در شمع زلفت زلفی من قسم  
در شمع زلفت زلفی من قسم  
در شمع زلفت زلفی من قسم  
چون ماه با خورشید چاه خیزیم  
اکون تو بگویم نه پاک و نه طهریم  
و در وقت دور زواری انگشت کویم  
مارفت و عاشقات بر افکندیم  
که نه دست قیام در این دور رسیدیم  
ز هر یک به غمی چند ز خیزیم

از شهر لاف میسوزد و میسوزیم  
در سایه سرو و کوهها میسوزیم  
تیر باد سودا و کشتیم جو میسوزیم  
کشتیم بر آبی سودا و تو چون کشتیم  
چون سایه گذشتیم هر یک و پاک  
تا بزرگ زمان تا کشت زو میسوزیم  
چون طبل محلی آمده اند از هر میسوزیم  
مارا چو بویید بر دولت بویید  
تنگ است که تریاق ز میسوزیم

نقدم که بریده شدنی جری آید  
چون جری شدنی چشم زنی آید  
چون صبر فرموده صبر فرمود

چون طبع بی تاب بر چنگ طبع  
نماند تفت آید بر چنگ بر چنگ  
خاکشش در کن نماند که ما صبر کردیم

چون کی سوز روی زخم دایر بر آید  
ز پس کسی که بر آید جام عشق نماند  
زنگ چاک کسی را که بگذشت بر آید  
چون زان کوه بلندم که خوش میبیدم  
چون از لب من و باغدم میروی با  
چون در دوزخ نام سوزی خود را بیدم  
تو ز کسان چه کنی شب تیره چه  
تو ز نام مرا می که خد او داشت  
بده این لحظه غمخیزم چو می خوشم  
است اندک ز چاک در میبیدم

چون جهان را دشمنی دل به نگار آید  
ز دل خاره محرم به آید بر آید  
من و دوانه چندی ز کجی تار بر آید  
ز کمرگاه منافی سوز زار بر آید  
سوز دل زان نهادم که سر زار بر آید  
بیان دست نباشد در دوزخ بر آید  
که من از غم غمزه آید بر آید  
که در دوزخ رایت ایمان نمی آید  
نقد جگر بر شوم سر چاک بر آید  
ز من زلای نام غم چو در میبیدم

بیانی

زین نفسی برنگد که بگویم	زین جان برادر دهم را نشسته گشتم
ز کانی شکستم و دلی کار میدم	ز کانی و دلی بوی خست می
وز غرقه بوی طرم ز غار میدم	و دما به این کلین لقال بختیم
وز غرقه بوی طرم ز غار میدم	بی اسپ نه طرس جلی کار میدم
ویدم به توبه بیکبار ویدم	ما توبه شکستم ویدم ویدم بار
ویدم به توبه بیکبار ویدم	ز ان عین عشاقی ز انفسی بکشم
ویدم به توبه بیکبار ویدم	چون شاد به شهر بیار است جهان
ویدم به توبه بیکبار ویدم	ای سال چه سالی تو که از غایت
ویدم به توبه بیکبار ویدم	خارشش گزینشی و دلی طرم ویدم
ویدم به توبه بیکبار ویدم	رویتیم بری کی که چقدر شد بر آمد
ویدم به توبه بیکبار ویدم	خاموشی گزین کار و دلی بکشم ای
ویدم به توبه بیکبار ویدم	ما قیاسی نشسته ویدم ویدم ای
ویدم به توبه بیکبار ویدم	ویدم به توبه بیکبار ویدم ای

۱  
ما با دشت و شربت و بهار و بهار ایم  
نفا پسر سسی را که کند نیند تویم  
با تو خدایم در آن کشته زیر نگاه  
ما را چنین دوست چینی بر کنار ایم  
هتای راجه برسی بولان کنار ایم  
نصای به اگر چه مارا گشت نادر  
ما بهر ایم و از چهره مهره قفسه ایم  
روشنی شاه مخور تر بر تنه سنی دنی

یک باب و در فرقه دل مای پاره ایم  
نفا خدایم ز دل که کن آن دلش ایم  
با نقاب می زده نفا خدایم  
وزر کار ایم که پای کنده ایم  
لبس ما چکونه ایم که بر سر سوله ایم  
هم می جرم نیند علف و چادر ایم  
یک نام گیر دلشده و هم قطار ایم  
رجوع دیگر می خوشه است در ایم

ما در تو رسیده و کز دل فارغیم  
خانه گردن نهاده و در کو تو هستیم  
رضی که استیتم چینی بر دخی  
دو کا خفی و آنکه نامی و نام تک  
نم راجه زهره باشد قدام ما برو

چشم نور با به نظر ما ایم  
دکان خراب که در دل ما ایم  
از سوز و زاریان و ز بار بار خیم  
فانک را فریده و ز بار بار خیم  
دست خیزن که نام و مخور زار ایم

ای ترشش که که کماله داشت چونم  
 یافتم نیز نه تو انکار میکنی  
 در روزه خدایا چه دل و لبش  
 چنان آنچه کاری جدا بود آن  
 آن زمان که قاتل بر میان نمی کشید

هر که فکر که غرضه دارد بر خیم  
 زلف و عجب بودم و انکار فارخیم  
 مانند جادو حیل و مکارف بر خیم  
 بر خیم رکه غلامی کار فارخیم  
 دهنه درین طایفه ز قاتل فارخیم

از آن باقی در آنم و منم  
 نهانی قدر در آنی در دستم  
 نهانی درین قلبت نهانی  
 دنیا جام بخیل هم هر چه  
 هر که کوی چه اما خود نیانی  
 در سایه حاجت آن نواز د  
 چون طوطی شکریه نیاگاه  
 منم آن در دست نیست مشید  
 در بر من حسن در دست کاف

از آن چنانی منم گم  
 دلی دیگر جو خوشه ها بر دلم  
 نهانی چون جهان خلقی بر ارم  
 جز آن یار چارالشایم  
 تو با خود که تا با خود میام  
 که کوئی سایه پوشد منم  
 شمع در دست و طلی را نیام  
 میان جمله زندانی های نام  
 جدم من جدم من جدم

تویی نقاب خیم کالی تبت دشمن	اگر از تو بار گیرم که محبتم باز دهم
بجفا معذرتی تو ز دعات بزم گدوم	بونا خوردن تو ز عفات باز دهم
کله کردم ز تو گفتم که کت ز ما چو	منم آنکه دهم ای دل چاره باز دهم
غم دل تو بگویم که ترا اهل کسیر و	کنم این حدیث کوتاه که غم دور دهم

دشمنی سیاه منم موفان	هم سخن بر ما دهم هم مرد برای حورام
هر که که بر می تو در شب که ز تو	بر خنم و افسوسش حرفه بجا نم
زنی دلقه مرده شدم بهوشم و با شوم	هم با طلق خاوش شدم هم به خوشام
فریاد که تان بریم زک در گشت ای دم	فریاد کری من حالت فریاد دهم
زانی زنگ چو بزم زانظره چو تو کم	زانی شمع چو پرده باریت بر شام
گفتم که جهان جانی از تو در گشت	گفتم که بر دوش که کر زنده انعام
ای خواجه اگر گویا تویی چه کرد	کز آتش حرم تو پر دود و شوم طام
یا عاشقی تشبیه اشیا از بر باد او	در پرده میا با خود تا پرده بگردانم
هم خنم هم شیرم هم طعمم هم بزم	هم چاکر و هم بریم هم اینم و هم آنم
هم سخن بگویم هم خطه تبریزم	هم ساقی و هم ستم هم شهره پنهانم



چو تان نوزم که با برسی بیکف  
جواب آند ز هر سوئی بر جان

خدا هم من خدایم من خدایم  
ترا هم من ترا هم من ترا هم

اندر دو کون جانی تو طلب میروم  
کویند سوز آتش باشد لغیب کافر  
من بر دیکه دل بی کوشی جانی بهالم  
بر بند ناکهانی کردی باز رحمت  
ای ساقی گزیده باندست لقا

ویم لیس عجیب چون تو طلب میروم  
مردم از آتش تو خورستند میروم  
چند آن سخن شنیدم اما در طلب  
بفرقت چند تو آن را سبب میروم  
اندر هم من در اندر طلب میروم

چند آن بر زاده که خودم پیاده  
ای شیر و لایات که تو ای کسی ای تو  
ای عشقی تا چه ای مطرب ای  
بر دلدو بارانم تنی ربابت شغف  
خاموشی ای بر اور فصل و لایب گئی  
نم آن نیامد می که جوینار دهم

کام از خود و دست تو طلب میروم  
لایع و چو در تو تو سبب میروم  
هم پشت و هم تپه کوفت لقب  
اصل هر طرف و غلط طلب میروم  
تا تو لایب که اندر با تو ادب میروم  
نم چون تو نازنی به سر از نازم

ای لایب

منی ازین اوسکی چایم که ز غم و غم	چه سبب در سر منی که ریش نه دادم
منی از دگر بستر عالی طبع و دگر خدام	دو دزد که بخت نه خشی از دانی
چه شد از کله چینه چینه در دگر خدام	که و کله چینه ز دگر کن در دانی
که ز دگر دلب که شتم خیر دگر خدام	سوی رنج و غم دانی را چینی
که سپهر دما گوید که چینی منور خدام	سوی قادیان را دلب بستان
نوکمانی میر که از دای دل بگر خدام	ز دگر جان دگر ز دگر دگر خدام
که گفت خد ز دگر که بر دگر خدام	چون که ز دگر دگر که ز دگر خدام
دو جهان بهم و اید سر و دگر خدام	بغوی شانی ز حال بار میکی
بنام پیشی او سر که بگر خدام	بزر خد که دگر که چینی بای
نه شیم نه شب بستم که دگر خدام	چو خدام اقام هم ز دگر خدام
بهانی از دگر بستم شای دگر خدام	چو دگر اقام بطریق تر خدام
بگر خدام از دگر بستم شای دگر خدام	بقدم چو اقام بستم اقام
منی اگر خدام بستم شای دگر خدام	منی اگر چه بستم ز دگر خدام

چو دلم نه در دلی بکشید بهت پریش  
بخت نقاب دلاخ که رخ تو مسکین  
چو دلت رسک نشه بهم کلج  
ز چنین زخوائی که روز دلاخ کمر  
چو ز نقاب ز دلم بخدا که گنج قدام  
اگر صبر و پند دمی ز شکر تر  
بر راضی چگونه ز پای تو دلم  
چو رباب از دنا و حاکم چه روز دلم  
ز برای خوشی گویم که دل کباب دلم

نم آید نه و فکلی که از آن روز که  
گفت الفتی فانی میر السامی اعلم  
چو ز نقاب تو خوشم چو ز نقاب تو خوشم  
قره الوصلی بالله والی القربى

علم ز خاک کویش که صفت آب گویم  
تو از آن مکی که تلو بس نقاب گویم  
چو ز لطف نشسته بگری صفت آب گویم  
بر سنگ از خوائی صفت صباب گویم  
نه شب طلوع سازم نه ز صباب گویم  
ز شکایت اندر دلم تو و اضطراب گویم  
بر خارجی چگونه تو و تراب گویم  
چو خطیب خطبه خواندنی خطیب گویم  
دل تو سر زدن نمی کباب گویم

دل و جان را از تو دیدم دل و جان  
غالبه شجاع و افسانه تمام  
چو قباها تو پریشم ملک شاه دلم  
و رواج و ستیغ من فی الغض

زبانم چو زبانی فروصلی درستم  
خداشقی اجیب یوای الفتی آفرید  
چیز تو کم شد کس چکنم نام نشان را  
خدا موی سوزنی خند موی جلوی  
نه جرم نه بد بستم نه بستم نه بستم  
چک یک یه جوی آن را که فرط رو بستم  
مدش زاید و عمارت می ترک را که  
کس باغش و خدای در کوئی در جوی  
صفت کشته بودم که بیا تو در بستم

چو بیدم کرم تو کرم دست کتادم  
طبع البود و یو و بستم لب لبم  
چکنم بستم دوم را بستم کس بستم  
و مد موی که بستی فانی می افتم  
نه بستم و بستم نه کفر کتادم  
چو تو دای تو بستم که کتادم طبع و آدم  
بنا ترک چکیم چو تو بی جلد و آدم  
کس بستی کس بستی و بستم و بستم  
چو مرا یا تو و تو بستی بستم و بستم

ساکفان راه را حرم بستم  
طاری دارم بروی از بستم بستم  
فوق بستم و بستم و بستم و بستم  
که چو بستم چک بستم زبانی  
و آنچه از بستم و بستم و بستم

ساکفان بستم و بستم و بستم  
خاک کتادم و بستم و بستم  
و بستم و بستم و بستم و بستم  
گاه بستم و بستم و بستم و بستم  
که مرا یا تو و تو بستم و بستم

بکاز

بخت نشسته ای مشتاقم قیام  
 بخت نشسته ای مشتاقم قیام  
 جانم بدم که از تو دورم  
 جانم بدم که از تو دورم  
 تا زین مرگ من خرم شدم  
 تا زین مرگ من خرم شدم  
 تا که بر من محبت محکم شدم  
 تا که بر من محبت محکم شدم  
 که پوشش بخت من دهم شدم  
 که پوشش بخت من دهم شدم  
 کشته آمد اعلم هم شدم  
 کشته آمد اعلم هم شدم  
 عید راقی من اعظم شدم  
 عید راقی من اعظم شدم

غلام خواجه را ازاد کردم  
 غلام خواجه را ازاد کردم  
 منم کف جانی که دنی را دهم عالم  
 منم کف جانی که دنی را دهم عالم  
 منم موی که در روی من است  
 منم موی که در روی من است  
 منم ابرو که اندر من است  
 منم ابرو که اندر من است  
 منم خاک که من از این من است  
 منم خاک که من از این من است  
 منم زنی که در من است  
 منم زنی که در من است

مکتوبت چو تیر تو کردی اگر من فاسق پیدا کردم

یکی مطلب می خواهم دینی که نشاندستی زیر ارم

هر بنی نیست خودم گفت ری ز خویشی ماند شد دلی

به افروزی دوستی گرفته شده ز اولاد و آدم کرم

چو بانه کن باشی نشسته ده تونه بعد از ده یکی کم

خدا یا تو هستی تو نیست که از مایه دل کرم آید

دول کو بان بر روی تو نه زنی که ما خود شاد ای ستم

چه اکنده تو ای کفایت از زر نکوید مرد و درم خبر که درم

کوسای چند اند دانه از این دوزان رطل دانه

مرا دم کیت ز بی شمس سوز ازیر آسمان عالم

ز شفت بد بوی بکانه کرم شراب بشی و پانه کرم

ز مسجد باز نام و ز ضلالت بکند کوه صفت کرم

خبر حق را در سر کرم بسوی عقل ما ز فتنه کرم

یزداد از روزی است که  
 کرد و تقی علی بن ابی طالب  
 غلام محمد بن علی بن ابی طالب  
 خورشید و شبان بر کافران  
 بر فغان چند در کاشان  
 در مجلسه با چند جوان  
 بر ای سرفراز بر واد کوم  
 قتل از ای کزانه کوم  
 چون دشت در واد کوم  
 کاشانه عاقبتی کشته بر واد کوم

بیکدی ای ویر غبار و زمین  
 می خندد شکست را بر زمین  
 زدم دست و پر از آتش

در کعبه ای است که  
 رستم نام نزد و دشمنان  
 نرم و نازک و چرخ از واد  
 کند با چرخ زشتی است  
 زشتی خون شیران در واد  
 چو خون بانه کشت در واد  
 چو از غلله این سرچ میست  
 چو از واد بچون سرچ مادی  
 در ایام و باز من و جهان  
 در سینه چو خون واد

میانه کوهستان که مست  
 چون غلله جان از واد  
 خطه و واد و دشت واد

چو دیدم روح پیشانی  
ز حسن بوی خوش بدم  
در آن مستی بزمی ای بزم  
بنیاد است که چو بزم

شدم چو شکر  
که خوشش بود و گداز  
ترج اینک در دست  
چو زلف استم بچشم

ز زلف آن زهره و لعل  
روان زرد باد چو دیدم  
ز جامه های پستی را بکشیدم  
چو خسته زلف شری را گفتم  
چون طوطی منم شایسته  
ز به بختی من ترسیدم  
چون که در آن کدنی شایسته  
چیز شایسته خسته دیدم  
چو چینی کس منم از شایسته

ز زلف عاشقان را شاد گفتم  
چو شکرش را آباد گفتم  
چو از خوب بزمی را بگفتم  
که قصه های سوزناور گفتم  
که در خنده مستی را گفتم  
ز بهشت هر کس می آید گفتم  
چون که در آن کدنی شایسته  
چو ز به خاوری و مقار گفتم  
ز بهشت آن منم شایسته

ز بهشت  
ز بهشت



زبان من بهی آفتابم  
گرچه آفتاب من بهی بزم

وینک خاکب ارم باد و ارم  
نرم بان از تن او پود و کردم

من از عالم ترا بهی کریم  
دل من چون قلم اندر لبت  
بختیخ تر باشد من بهی  
که انگ خار روی منی کل  
مر ایون تر جان داری خام  
دران منی بدل ز لبت  
تر بودی اولی خسته  
چو پنهان گشته لک این  
بزم خیره داری منی بهی

رو داری گمنان گلشن  
زیت از شاو نام و فریم  
بختیخ منی منی بهی  
منی کل بوم و که خار  
مر اگر تو منی خواجه  
چو نام منی بهی بهی  
تو بهی آفتابم از او  
هرید آفتاب منی نایل  
چو بهی منی بهی

شد ز غمت خایه و ارم  
و طلب منی بهی

در طلب ز غمت بهی  
منی بهی

نوبه

فرش من گشتم و از زینت  
آه که امروز دم را چه بخت  
در طلب کوه و دیای عشق  
رفتند معیارش هم  
دلب و دور و عشق گشت  
گر کنه ز دل من هست

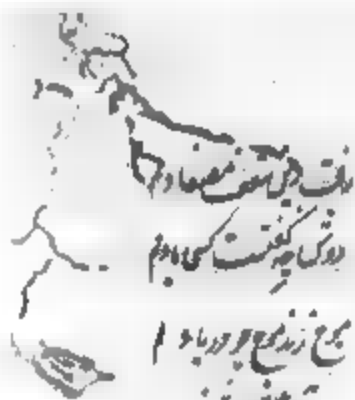
دلت در تن من نهادم  
دش که گفت کسی بدم  
بمخ زدم و جگر و دلم  
در پی آتش و غمازدم  
رو چه رست از دل نهادم  
و ای دم و ای دم و ای دم

فرش را چون خار دیدم سوی کل برگزینم  
دیده برف و بوم دست و پا زدم  
کاسه پر دلم و دلم و دلم  
خاک و عشق را می سره جان بستم  
عشق که بر دست می پیچد و می از دست

فرش را چون خار دیدم سوی کل برگزینم  
خام دیدم و عشق را در چینه آردم  
صاف و در دلم دیدم در آب و آتش  
شوک گشتم از طافت سر و آتش  
من چه بدم و چه بستم من را بستم

در غایت و در مکنی در دم  
این نشانه که بر دم بیدار

یک حدیثم خورده بی دردم  
از کف نهان نشین در دم



آن کجک که جهان نیست  
 در دل جان فروزین دارم  
 من نهی ز جبریل این  
 جبریل و کرا این دارم  
 نقش چین روی چرخ  
 سنگ بر رخ زین این دارم  
 آب تال را بر من  
 ز آنکه بر خسته زین این دارم  
 از دم بوی باری آید  
 در درون باغ و باستان  
 ایام فرخ پام از زمین دور  
 ز آنکه در دهکده کنی دارم  
 در بزم نشیمن این طلب  
 ز آنکه این من ز شمس این دارم

آبی که بیفت از شمع  
 که شمع در اینجا که شمع  
 گفت که سار در میان آید  
 که با اندرین میان که شمع  
 بر من نرفته که شمع  
 به موجب بر یک که شمع  
 خارج از سود و از زبان شمع  
 طرفه می سود و پیرایه که شمع  
 گفت که این تو منی ما گفت  
 چنین بود درین جان که شمع

گفتم ای خفت ای بوش  
گفتم اندر زبان چو در  
دل به رفت و بچوید  
گفتم دل به چه میگردان

در زبان آمدت ای که  
ز خفت کو به پیروان گفتم  
ایست بایان، در زبان گفتم  
در شش ظاهر زبانی گفتم

ای دستان آیدون ای خاکرا که  
ای نشکلی ای شکلی ای در  
ای حاکمان ای خشت کانی  
ای کافران ای کافران  
ای نشکلی ای سروانی  
منه رانند ای که  
خود را می ای که  
ترنمه نبوی خوانند  
ای کشتن ای کشتن

و در شش ای و در شش ای  
این خاکرا ای خاکرا  
چرخه خدیده ای  
زیر آله مطلق حاکم  
نار و دمان خشت  
من گفتم ای بوش  
خود و بر ای که  
سوی ای ای ای  
آندم که رجحانی

ای آسمانی



ز قتل خود و زدمی ز نرغش کرم  
چو هر چه بخاوردن باشد بی خاک کرم  
بگریم در چنان شسته رانی سر زنی بسته  
هر ایکی بر آن دیگر که از غاشی غاشسته  
چو در نهاده رانی چه خوشی کوان خوشه  
چو غشا که غالی از ویرانی شش  
و دریا چو ناسامی ز غش شش

خداوند آمده آن بار را  
نموده ای که سر جان ما را  
بها قراره و سر زار شش  
منعم دارش از دنی و دنیا  
بعثت ز دنیا نو نه بخت  
نملک دارد او را بخت

کرمی در غده زنی کرم کرم  
چنان مستعد که چنان خالی کرم  
مسلمانان در ایالت چه بینا ماند  
کما را چند بستی نه آخر اندر کرم  
وزان مسای کار رانی چه بی بخت  
کرمی در غده کرمی در غده  
کرمی ز غده خفته در غده

نماز اقامت آن سرور  
چهار ایسمه و جان او را  
مرد افغانی که استوارم  
بی رحمت اسمای عالم  
بر مرد محسنه و الو جانم  
که در غیر آن بخت دهم

ز کجای که در کف دستم بود  
فغانی که آن در لب نهاد  
بجاست سنجابش کنی او  
چنان شدت روز و شب

مناشی فلان بیک سیم  
که بر او ای دست این  
که توانا تر از او اندر و ایدم  
که خیمه است اولاد و بر

بها جان و دلم کن شد خوشی دلم  
و اگر زلف زلفم زنی باشد  
کمان بروم که دلداد دل مار یا زار  
چو کفنه نهادم ترا بر کین دلم  
بجو دل زنی خوشی زدی دلم  
مرا در دام آه و زاری دلم  
چو اجالت نه بر زور آتش دلم  
چو بستم بر شعله آتش ز جوت دلم  
شو کفنه تا کاهم ز آتش دلم

رویش ساقی شستش با دلم  
اگرش می آید شستش با دلم  
ز می دلداد دلداد دلداد  
چو بیک که دلم ز دلم شستش  
ز می دل بیک که دلم شستش  
و کفنه و کفنه دلم شستش  
که کارم هم بر زور آتش دلم  
تا بستم دلم چو دلم شستش  
چو کفنه بر دلم شستش

کردی





کشف خورشید از پیش درمیدر برده ام

زده است که خورشید بران یازیم  
 پیشتر ای وار زلفه خود بگرم  
 و در آغوشم در آن گلشن زلفه بیا  
 تنه کوزه زیم و خنجر کاسه خیم  
 تا یکی نامه بخونم در آن جام رسید  
 جنگ افعال ز فرغ تو ساخته شد  
 وقت تو شد و گنج نام به دست غار  
 خاک زرشود اندر کف یار ایضا  
 می گشت نه روی منید را از انبیا  
 شد جهانی روشن ز غوغای آتش زبا  
 پاره پاره شود و زبانه شود چون که طار

زیم بعد از ای جان که خیم که بیا می گشت

هر پیدل و چارم هم تاقی ترستم

چه کونه خلق دارم ای کاشکی می بود  
گفت که بروی تو خفته ام که بی -  
آن صورت درخشان شرقی زرد  
خوش خوشی روی من آمد دستم در جام بود  
چون خود به یکدم در دلت می فروم  
بس جاده برین گفت که غمزد  
بایست توام جان برست توام جان  
در جمع در دوری چون دست خودم کردم

بیم یکیم طبعی نیست بیم  
چو روزی آینه چو بون مجام  
عسب بیکر نه چو روز تیر نه  
شاید شب تابید که مایه سر را  
اگر کسی صفای تو را بدویم

چو روزی آینه چو بون مجام

باین به چشم با سحر بر چشم  
چون روی توام آمد لور و در  
و در یوسف صفای تو را بدویم  
گفت از چه دست تو گفت که از آن  
نور خست رخ زردم که در دهان  
در حلقه آینه تو در دیده نشستم  
در دست توام جان تو خرم و خوشم  
چون تو سرم پستی می تزدایم

شیر اسم که بیم به بیم او بیم  
چو چار و دل آینه بخیم به بیم  
ولی ما که کنیم که با رکتیم  
یک گفت در خست می گفت خستیم  
چو جانیم به بیم چو جانیم

چو چار و دل آینه بخیم به بیم

چو چار و دل آینه بخیم به بیم

نمی پندارم که در این عالم  
نی ندانم که در این عالم  
نمی پندارم که در این عالم

نمی پندارم که در این عالم  
نمی پندارم که در این عالم  
نمی پندارم که در این عالم

تو خورشید می گویا زده رویای دیدارم  
خداوند که با چوئی که گفت و بگوید  
بجست که با بگوید که با بگوید  
زودیت با بی که گفت و بگوید  
زوی دیارهای ساحل و سواحل و سواحل  
شما خلق افغانه نموده است چه شده  
نه می خورشید می گویا که در این عالم  
نه از این جان و جویای می سوزد و می سوزد  
خوشی که در این جویی همیشه غرق تو می  
خوشی که در این جویی همیشه غرق تو می

تو خورشید می گویا زده رویای دیدارم  
خداوند که با چوئی که گفت و بگوید  
بجست که با بگوید که با بگوید  
زودیت با بی که گفت و بگوید  
زوی دیارهای ساحل و سواحل و سواحل  
شما خلق افغانه نموده است چه شده  
نه می خورشید می گویا که در این عالم  
نه از این جان و جویای می سوزد و می سوزد  
خوشی که در این جویی همیشه غرق تو می  
خوشی که در این جویی همیشه غرق تو می



بر جان خالی شد بوی جان و ناسا که بود  
در آن کلبه تو دایم نشانی  
کوینم در ملک که در ملک  
نقش نقاب نورم خوشی بر دارم  
هر کسی که خواهد در زلفش نشانی  
گویم غمی را که تو گویم که در زلفش  
کوینم که آن کویشی که آنی بهتر ز کویشی  
رو رو که حبس به حبس و حبس و حبس  
هم که در حبس و حبس و حبس و حبس  
از حبس و حبس و حبس و حبس

۱۵۳  
بر جان خالی شد بوی جان و ناسا که بود  
در آن کلبه تو دایم نشانی  
کوینم در ملک که در ملک  
نقش نقاب نورم خوشی بر دارم  
هر کسی که خواهد در زلفش نشانی  
گویم غمی را که تو گویم که در زلفش  
کوینم که آن کویشی که آنی بهتر ز کویشی  
رو رو که حبس به حبس و حبس و حبس  
هم که در حبس و حبس و حبس و حبس  
از حبس و حبس و حبس و حبس

زیبا و دلدار باشی هر چه دوستم  
چه اعلیم و چه تعلیم هر چه دوستم

چه گلزار و چه چمن باشی هر چه دوستم  
گویم که بیستم از چه دوستم

چه بدشمنی با من بر او می رستم  
بجای نقدی گفتن خود در نظر مرا  
چو در وصل کشادم از پی من چو در  
من به شخص چو عاریت در دهنش چو در

کجا کسبم مکه با من بگویم  
زبان خامی و صافم در وقت  
دم زدم گر بیان می آورند  
چو زلف اندازان ساقی آورند  
و از راه کنی در زانده باشم  
و کجاست مرغ اندر دل سپرد  
چو کیم شمع بستم او بگویم  
کجا که به غایت کنی بگویم  
سزاوارش به خودم چو در

چو در زخمی بستم بر او چو در  
چه ما درم ندیم از دست بستم  
چو در و بستم را به دست بستم  
از پی من از پی من در دهنش بستم

چو درم دعا و از کام بستم  
بیان تا ترک نهاد کام بستم  
که کلاه دانه از من بستم  
شوم حاجی به بستم  
شوم دست و زلف بستم  
شوم قیام و در غایت بستم  
که من خواب ندانم بستم  
که من بی چنگ و دانه بستم  
شوم و در خود کام بستم

تایید

مجلسی ناست شمی آن یارم

بردی که نه جان نودم

کردم چرخ گاشتم

بر لب کاه خوی بود

سوز غمت ز دل تار

تا من این کاکایم سما

تا بستم چای غمت در آب

تا بیایم ز شمس بر زیا

آدم سرت خود برم

کریم شد در ده تبار کرد

تو در بر ملک سلطانی بجه

که چه تو تر تشیم ز درد

یک قدم نیست چو بام است

۱۲۵

تقدیر بادهای نازم

ای که از جان خویش بزارم

لیس در جیب منی ای کام

سوزش کاه چو نادم

تا باز ز بر کاه دارم

که چای غمت بر دوارم

ز لکشی چشما یا چه دارم

صفت این عزیزم

بچه نیست مجلس درم

گفت که ز نقشش دوش آونم

تو ز دور کنی ز دور خشم

من ز حرف یا بجا بدم

تقدیر اندر که من دیگرم

سفر ما باب حرامی چشم  
من بهمان درون آید  
کز قضا پرست زدی نگه  
کنده عدل که بر درو  
چون بهرم به خود شستم  
چون یرم دست بهر حال  
تنگ ناید بر تو این قول  
کوینم یک مرا کیست  
خو کم یار از درو است

بانی دوام دست و پای نام  
ز آنکه بدی در درو نام  
من و هر شسته ز تو نام  
من کی و بر ز او نام  
چون بهرم به خود شستم  
دست به خود شسته و خرم  
چون نشاید از تو نام  
این و دم قلب از آن نام  
کار خرم و شستم به نام

اگر بهر این ترس سوزان کنم  
از روز چون ز نور باران شوم  
آمدیم به این چنین گنج  
بشیر و مسکن خیر امان

کز خویسان نمی خیزد باولان گنج  
تا در فصل غزل جهان گنج  
ما بلی همان شی را ز تو ویران کنم  
چشم ضایع عاشقان ز تو ویران کنم

باز بهر نام



ز چرخ بر آوردم و در حق آنکه گم  
چون کوره ای که در آتش دل بدم  
آتش درین عالم زین دین خراج دارم  
گویم مایه پاوسه که بای میدان گام  
نی نی چو چکانیم آتش سر که گمان  
خاشاکیم ز خاشاک بر باد و خاکست

ای که این چرخ کار پی آنکه آتش دل بدم  
گمانی دلدن زاری صفت و طبع  
دین عقل و بجای چون خوشی سر که گمان  
ماکی غیرمان خودیم تا این نیم دین بدم  
آتش در این عالم زین دین خراج دارم  
ای عقل مانند کاشکی در پنهان

بار و در جانب یار آیدم  
بسر در سحره ناله آیدم  
نات بهر و زور و رواج  
درام نه دلی این صفت  
باز دل این زوی بودیم  
ای بهر چرخ کنی از مانی  
چو ستاره سوختن کفر

خیزد که سوی کنار آیدم  
بسر در سحره ناله آیدم  
درام کز نیم و شمار آیدم  
بسر در سحره ناله آیدم  
بر طبع دولت یار آیدم  
ز کفر ز صفت کنار آیدم  
نقش ز نام سوار آیدم

۲  
چو ایل سربل کیه  
باز چو پشم رخ حاشقان

شک ز بام و مدار آیدم  
باقی سیم شاد آیدم

بم فسر و خرم باز سواد روم  
ز بر یک از بر فرق قران دم گرفت  
من از شمار بر نیت و دل و دایع  
می شکید باین ز آب کجا که کم  
بیاقت نه خشت کشان کشان  
ز دلفش بود کار و بار سلف نایان  
شاید هم که امیر تان بهر سدا  
چو شیر خن زنده سکان خود بنگار  
چو بر بر افراست تا کنون سواد روم  
چو من بر بر دای سلطان نیست  
کم که در تلم خاگشت جان و جان

برای نیست و گشتان و دلف روم  
بگشتن قند و شوق با دایع روم  
بقول و مجلس و شوق چشما روم  
چو آب سجد گمانی سربا روم  
همانی هست که گشتان باقی روم  
بیشی و خرم و در کلام کار روم  
اگر چه لاخوم سربا روم  
بیشی و دل به بان سربا روم  
بهری سستی سلطان گما روم  
چو از رعیت خشم بدانی روم  
بر لای جان و دانی جان چو روم

بانی نود

چو از نوحه لغاتی شمس تیر بر آید  
نگه بکیم چو بدم بدانی درخت دم

۱۵۶  
شردند که بر آید از نوحه و دم  
در چنین خلدیم بدانی شمس از دم  
بخت نظر بدهم بدانی دایر دم

آتش از نوحه در آید دارم  
رو جان را کند کی تقرب  
که جان بکلی منت کرد  
کار خا که باز آن شکرت  
چشم من بود در آن روش  
من بخانه نیم که چون می  
شکر کنی که جان دهی  
پند دلدست شمس شریعت

یک عدد مهر بر زبانی دارم  
شعله ای که در نهان دارم  
نی جهان ملک مهر جان دارم  
من ز مهر عدم روان دارم  
این زمان جان درخت دارم  
خانه بر بزم آسمان دارم  
که نشد جان جان جان دارم  
از من آتی که من نهان دارم

بیا بیا سمنی از جان بگویم

ترک کنی و چشمها نهان بگویم

چو گشتی بیلک زدنم  
بیا تا عقل اولی شوم  
نمی دانم چو شرف من  
کسی با حق نمی آید  
ز بادست توین گویا  
نداند دست پادشاهی  
بر اندر زور او نقد

بر حکمت و زنجیرم  
دانم به دستم  
بدون اندک و این گویم  
اگر چه کم آسان گویم  
چون وستم از دست  
دانی سانی و این گویم  
اگر غایب باشی آن گویم

امروز در این شهر  
در دین عقل پس گینم  
افسوس که ماکی زمین  
از طرفه که ماکی زمین  
آن باز که هیچ نماند  
از سینه خویشی آنش

کامدونی در سبک دلم  
در دین عقل پس گینم  
لغاف که ماکی زمین  
بر پشت ملک می آید  
از وقت غنی گشت  
بایسته شک برسانم

نہیں کہ اس کا تعلق ہے

۱۵۶  
چشمه شکر است این دانه  
من گفتم مشکل است

باز تو موی در آئی بشدم  
 و درم آوردن کشم آئی  
 چشمم از کتب و هم عالمی  
 باز من تنها و کجائی بشدم  
 یقیناً کشتم زده و غم  
 چشمم از غمی جدا بشدم  
 بود زلفی در پشائی بشدم  
 سوزانده کبر و پاک بشدم

بنا از خزان گیسو بارتقیم  
که مست کار بودم که در غار بودم  
قدحیم تو به کوفی بودم تا یک روز

از هر کس بدیدم خوش بگویم  
ز آن کار دست خستم زنی کار نه  
از قیوهای کرده این کار تو کرد

ای میفرستی اینی و بسا در دست تو  
مانده است و مع پرستی نه چایریم  
ز ناله لبها چایر دل بودار تو  
ای مگر لب اندلند کسرم و تو چه  
کستی که گفت تو به سرده و مگفت  
به صلاح دینی را خدشند بر حق را

بینه است بر کما بهشتی بلیسم  
ز کوه قلم من چون غریب بلیسم  
بگویم بر خود صید جنگ با اصل  
ز نقاب خود که چه لب می گویم  
هر چه پرده درو انجمنی درین درگاه  
ز غنچه لب که که چندیم بر لور  
در کز جو کف تو چو راه بر م  
شکار مدک نیم منی دوری دورا کم

من شک داشتیم در خایه کیم  
نیکو کردم و در دوزخ کیم  
چایر کیت چایر به چایر تو به کوم  
بر دل جنگ و برن بر تو به کوم  
منی باب قدیم از پار تو به کوم  
شکر عشق کو بر ز انکار تو به کوم

ز بند دوست گمنامی در میان فغانم  
بگویم چو کوز کشتی بی بقایم  
بگویم حسن بی فغانی در کشتی  
بگویم سایه شبنم فغانم  
هم اند برای بر او کشتی بی بقایم  
بگویم در طایف و شکر  
نم که هر دست خویش بنایم  
بگویم در نیم منی در دوزخ



در سخنهای جان و دلش بی گمانی تو

مازده بزرگه یارم

نقش بر کف دستم

به ناله کند ز دلش بی

بر سر دو پروبال و رشید

این بیکل لایق رویش

آدم سگش بی تو آدم

دلیس ناله جدا به دوست

تس تبر زخمی بهشت

باضی بگو برای رویش

ما چه بهشتی و کدای

موجم خشمش بر سر

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

نهادم زلفش بر خون و دلم

مرا بوی جانم که من به عشق یارم

چکانه دشت آشنایم

بر بوی مهر و فریادم

کرمانج خود به نامم

چون با پروبال بر کشم

مانده علقه به نامم

تا جانت بطلب دور نام

بدر نقشت که ماز حق نامم

بایم گشتی رطل نامم

کوشا و کریم و ما که نامم

نهادیم گشت به نامم

در محله لعل و زهر نامم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

نهادیم زلفش بر خون و دلم

چو دیده ام که دو کسری سرگون دارد  
 پر گشته نشسته فرکران جهان  
 بدل گفتن یا عیب وطن گوی دارد  
 بگفتن که دل مسکنت کی باشد  
 بگفتن که چنین آتش نه گوی آمد  
 محبت کو کن جان پروری گاه  
 مرا گفت یکی خدایی غرور و غرور گاه  
 دل بکله نگرانی زان دور  
 هزار نشسته شکسته من از غرق  
 جواب داد وطن در میان غرق  
 بگفت آند و الله کی بسکون ملل  
 بگفت آتش ازین علی لکون ملل  
 که تا به خیزد مدد کو به سوز ملل  
 بگفتن که درین سازند غرق ملل

بگفت روز غمش را ز غمش نهی دور

عجب که آتش بهینان به چیده غرق ملل

من اگر ستم اگر میارم  
 بجمال رخ آن جان جهان  
 بنده صورت ام که ازو  
 چشم ندی آینه غرق ملل  
 دم زده تا که عود لایع  
 بگفتن که آتش بهینان به چیده غرق ملل  
 بنده صورت ام که ازو  
 چشم ندی آینه غرق ملل  
 دم زده تا که عود لایع  
 بگفتن که آتش بهینان به چیده غرق ملل

بگفتن که آتش بهینان به چیده غرق ملل



گفت که در روز و شب  
 گفتش بدیدم روزی که درین  
 راست کنی لایق را با تو  
 ساقی آمد که در میان  
 خاتم رستگان یک و ده  
 آن جهان بقب را با ما

بیا کرد و دست نیز گزاشتم  
 بیا ای جان که تا خود را  
 ز پیر و مال خود کل را اندم  
 یکی چند یار بریدم می را  
 نوبال و دیگران جفت گفتم  
 گفتی لبیا ریحی که من  
 زانوی محبتی بستم بر نقطه

و کز خفته بدم بیدار گشتم  
 شیم خفته غار گشتم  
 بکوه قاف خود کار گشتم  
 کنون با خوشی تنی گشتم  
 کنون من جنتی مطهر گشتم  
 که در جبهه دوست گشتم  
 که کرد نقطه بر کار گشتم

ز غم و اندوهم ز کایم  
 ز غم و اندوهم ز کایم  
 پیش ازین دیده و دلایم  
 از دوزخ شوم اگر برون  
 کردگان و خانه ام ویران  
 غمی بزدان لب و جان  
 بار بر بکانه نیکین دلی  
 به پیشش که کافی میکنم  
 بهر آن دوزخ کسی بخور را  
 بهر صید که نیکیند بهر ام  
 گفت این خم نایب نیکین  
 غم و اندوهم ز کایم

نیکین

سپید بختی که ام طالع جانم بر نم

در غم و اندوهم ز کایم  
 بر لب و اندوهم ز کایم  
 پیش ازین دیده و دلایم  
 بهر آن شوم اگر برون  
 کردگان و خانه ام ویران  
 غمی بزدان لب و جان  
 بهر بار و بار و بار و بار  
 بهر آن کف و چار و چار  
 بهر آن دوزخ کسی بخور را  
 بهر صید که نیکیند بهر ام  
 گفت این خم نایب نیکین  
 غم و اندوهم ز کایم

ملقه کوئی حاشتم طبع و فاشی بر نم

از لایعانی

از دل صافی بکنم بر پرده شیشه ام  
خیز از شش من با طبع همش  
این دل بجز حکمت و دانش  
دل که خسته بر کعبه خدایک  
شب بزم ناب برود کوشش  
نست تا زیاده ام که رسد دانه  
کز فکرت در غم و دگر  
گفتم و شبیه مرا بر سرک بفرنی  
سرک بنیاد است که نوازای تو  
در دل و در صفای تو شیشه ام  
خشم نهان که صفا بخورد و گریزند  
تلفظ بزم دره به دل بزم  
خامش باشی چون برده راست

۱۵۰  
تا طوفانی را بهر طاعتش بزم  
هر چه در من کند بر کعبه شش بزم  
زخم بگفت کعبه ام چو سینه شش بزم  
خسته بر کعبه ام هر بهایش بزم  
چون میوه کند وقت و حالش بزم  
چون که گویان برود کعبه شش بزم  
چون که گویان برود کعبه شش بزم  
گفت چو لاف شمع زرق بزم  
تا ز آتش کی شود دل که کعبه شش بزم  
تا بزمی گمان که من سرخ شش بزم  
شش بزمی که بگفتم من بزم  
دل که هر ای که بزم بزم  
راه شامیت این را بزم شامیت

ز بزم بود که در دل زدم	در بزم بود عشق ز غم زدم
که حاصل بزم ز غم زدم	نه این تن بود و نه دل بود زدم
اگر بود لب ز غم زدم	چو لب گفت ز غم زدم
لکه بر جام ز غم زدم	و از جام ز غم زدم
ز می آمد که ز غم زدم	ز می مستی ز غم زدم
ز می بک ز غم زدم	ز می فغانه ای ز غم زدم
تو خفته ز غم زدم	و ز غم ز غم زدم

بیا که ز بارانی بزم	اگر ز غم ز غم زدم
نیاست در جهان که ز غم	ز غم ز غم ز غم زدم
که پیش عاشقان ز غم	کسی ز غم ز غم زدم
بکشی او را ز غم زدم	اگر ز غم ز غم زدم
بکشی او را ز غم زدم	که این سر را ز غم زدم
که ز غم ز غم زدم	و ز غم ز غم زدم

شاید

کرمه شیخ جانا لی پڑی ہے

رسالة كرام الله في

ملفوظات مولانا مفتی محمد شفیع

الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

مستور

1. *Phragmites australis* (Cav.) Trin. ex Steud.

1. *Chrysomelidae*

فصل دوم در بیان احوال و حال

برادر و داماد و داماد

الحرم ووقته بمصر

۱۰۸

حاکم کوفه و وزیر و شاعر و خطاط و مؤرخ

بسم الله الرحمن الرحيم

میرزا محمد علی

2000

فَارِغْ لَدُنَّكَ الْاِسْمَ الْاَعْزَمَ وَتَمَّ

ماہنامہ

1990

1990

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بن عبد الوہاب رحمہ اللہ

المجلس الأعلى للدراسات والبحوث

و

سید احمد رضا خان

پیش رو و هم در آن

که بدین ماهوش چون شدم	که بر ویی چکی گشتم زین
کنی با من گاهم شدم	بچشم منی دورم ایستاد
نم گشتم مدد و شدم	بش نشسته ای غمی ازین
جان سپادم گزاف شدم	و تقیم هر از غریب بود
تا ز غمی سرگشته شدم	دور و دور گشتم دور
تا که بر زنی تاهم شدم	سست گفتم گشت شدم
که در غمت چنگ شدم	بکس ایام بر گشت شدم
گشته ایستاده ایستادم	و غم و غم و غم و غم
چیدر از دانی رفتم شدم	چیدر گشتی غم و غم

که چرا غافل از احوال دل گشتم	نقد ما کنی ایست چه غم
بکجا رفتم از غمت گشای وطنم	بزرگی آمد ام ایست چه غم
که هر که او را در باز در وطنم	نه بخور آمد ایست چه غم
روسته روزها غمی ساخته اندر من	سرخ باغ ملکتم نه ام از عالم خاک
یا چه بود است بر او ایست	سخت جانی شده ام که چه سخت

بانه گشتی

آنچه شصت گزینده بنامش کند  
 آنچه شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند

آنچه شصت گزینش بر سرش کند  
 آنچه شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند  
 ای شصت گزینش بر سرش کند

نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم

نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم  
 نورش در کشتی زنی از نوازشم

نفسی بود و دارم که ترا هیچ آرام	که بودت جان و دلت انجام
نو گفتم که دل را ز جهانیان فروز ترا	دل خود چو که شوم که بیروشی آرام
خوابم که آمد کمی و جان مستی	که زندگ دل یکم که کاشک انجام
بسوی تو می سپرم هر توئی تو	بیدل توئی بهشتی بهشتی توئی تو
چو تو یک باقی بهشتی توئی تو	نمی خسته از نیستی بهشتی توئی تو
نه توان شکر جوابی که جواب می نیاید	که احسن گرفت که سکوت شدم و آرام

جان خود در دست جانان دیده ام	این زمان از آتشین پرده ام
ای پروردگار سپهر عشقین	با یک سال که دیدم آرام
که بر سر من نهاده ز حال زندگی	چو سینه باز دارم و دیده ام
من گفتم شرح حال دلی	خبر دهم حق و باطل دیده ام
چو لب کسی اندر لب تو گفتم	در میان جان و دله دیده ام
چو خضر اندامی با دلی	چو خضر زلف و لب و لاله دیده ام
چو لب و گشتن آرام	در آتش توئی دیده ام

خداوند



۱۶  
 جوش و خروش زخم می بزد  
 خوشنای مدعی مولا کلام

۱۵۳  
 این قطعه از شاه جهان دیده ام  
 چشم باطنش نثار داده ام

ای باین کجا که در خاستی پیچیده ام  
 ز دریا بیخ مختلف برت که گشته ام  
 ای ساکنان ای ساکنان بیرون رفتی  
 بانه چو در دره ملک کجی زور کنی که ام  
 که برف و سرما بجه ام که باد کشی بجه ام  
 کماهی با جسته ام کماهی عالی رتبه ام  
 که قطعه بجم خون شدم سحر بکشی بجه ام  
 کماهی شمر شاه کماهی شور و رخا  
 بیا چه تخم دو پرستم زور پاک دوستی  
 در خوشی معنی بوده ام در خوشی بجه ام  
 که نونی ز خود و درسته ام با دردی بجه ام

یک کبک چشم بر چشم و جان نازیده ام  
 از زو مسلمان گشته ام زار زار دیده ام  
 من نه چو در دنیا بستم من چو در دنیا دیده ام  
 با آفتاب در جهان کمال با کسب دیده ام  
 که آفتاب گشته ام در دهکده دیده ام  
 که آفتاب گشته ام در دهکده دیده ام  
 که طفل و بزرگ آدم بر زمین مرده ام  
 ز دوست جوان جهان در دیده ام  
 ها و می مانع دوستم ایجا غریب دیده ام  
 تا پس چو نشستم در شش چهره دیده ام  
 عهد یکدیگر داده ام نمی زور کرده ام

ایشی منی بری که اندر دل خود می نظر  
 ای عاشقان ای عاشقان ای عاشقان  
 هر که خودی عاشقی بانی خودم در جان  
 در خرقه تنی پاره ای کرده ام در کمان  
 که ماهه بانی بوده ام که خود که کمان  
 باز اهران در صومعه شب بر در آورده ام  
 من با دست کشی منم من با دست کشی  
 بکجه نمانده ام با او هم کجا بدم  
 با کجه ها در که با او هم در در دار  
 من خود در چون دوشم که کوه کوه  
 مانند غم در شکم که در در در در  
 در منی که در منی که مانند که نشسته  
 من شمس بر منی که در در در در  
 در آسمان با لعل ام در در در در

یکبار ز یاد ای منی با بر ما ز یاد ام  
 من خود در منی و در لعل با شمس می  
 در صورت هر منی جان بسیار منی که در  
 که بکجه ای لعل ام بر خاکه ای با برده ام  
 از دست تنی این خرقه را با منی که در  
 با کافران در تنگه منی تان استیده ام  
 من آب و آتش منم منی بر منی که در  
 در ملک او دانی بدم و دهم به بکجه  
 بکجه در موایم از هر طرف کرده ام  
 پیغم و بی پیوستم خود را به هر دو  
 یکبار ز یاد تو منی با بر ما ز یاد ام  
 زیر آردان سان دیده منی که در  
 ز خاک را که منی را با کسی که خود دیده ام  
 ز خاکه ای با لعل ام در در آردان

هم در دو جهان منم بهر یک جهان منم  
هم ابرو هم با دامن منم بر چهره ما بریده ام

گفتم در آنکه آشنات منم	درین سراقب حشمت عبات منم
و که غشتم روی منم در احوال منم	بجاست من آنگی که منتهات منم
گفتم که نقش جهان منم	که نقش منم بر ابرو رفات منم
گفتم که منم بود یکی منم	و در شک که در بای ماضیات منم
گفتم که منم در آن منم	بیا که دمت پر و از پرومات منم
گفتم که منم در آن منم	که آتش منم در کوی عوات منم
گفتم که منم در آن منم	که گم کنی که سر حقیقت منم
گفتم که منم در آن منم	که منم در آن منم
گفتم که منم در آن منم	و که منم در آن منم

حاشی برین چنانست که منم که در آنست منم

کردم خایه کنی ز غور دار	چون کسی بجان و جانم کنم
و این من کبر اگر در دین	تا چو به پرتو تابانم کنم
که چون افلاطون و توفانی علم	من یک دیوار را دادم کنم
چو مرغ ریه در دست من	من چو مریخ عالم ز غایت کنم
که خیل من از انشی سر می	من تراش کلان کنم
بر سر کعبه چو ماری خفته	من چو زخفه بخت کنم
بر کعبه بختها دادم	که چو اسباب دل ز غایت کنم
ای صدف چون آلودی	چون صدفها که بر آفتاب کنم
من بجام سایه گرم برت	تا که از بخت و سگای کنم
این دولت و کون ما کاه	که خوانی بخت و زانم کنم

ای کز به یار بخت بستم  
و ای دل و دلا بخت بستم

بیکرمی هر زمان که کار  
ز دین کار بخت بستم

ای ختم این باد ختم بایتم  
ای کل بچار ختم بایتم  
پرده را بر دار ختم  
در میان انداز ختم

چند بارم دود کرده ای و نشسته  
تو کل بودی میان خنده و  
ای در پرده پردای خندان  
نمی تیریزی قوسی از خندان

چون که شنیدم از پیش یاد تو گواهم  
مجلس چون بهشت را زور و زور گواهم  
از لی هر ستاره ترک تو گواهم  
غیرت هر دشت تمام دگر تو گواهم

کار مرا چو او کند کار در گواهم  
باده اگر چه بخورم عقل ز تو گواهم  
چو عده که بسته ام هر چنان تو گواهم  
بر سر چرخ بهشت تمام دگر تو گواهم

ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکشم  
بس که از جمله و اطلس نمیکشم  
تا ترک بوج ولی هر گواهم

ما در جهان موافق کس نمیکشم  
غیر دست نشسته و بیار خواره ام  
بغیر هیچ وقت و هر چو گواهم

چون عادی چون تو نفس میکنم	ما قدر قیامی همین و صدها
چون تو چون خلیل و حسن میکنم	هر چند نفس در لذت و حشمت
ما قدر عید و عهده و کس میکنم	ما را امارت و ان سوتی و فخر و کفار
برای یک مرد نفس میکنم	دیو سباه و صدها و بید را

نه طاعت نشستم در لیکن کعبه	اگر چه شش طاعت و امانی کعبه
چشم خوری ز طبعی و خورده	اگر چه بام لذت از آسمان کعبه
نه پایه پایه زمین را چنان کعبه	اگر چه کعبه از آسمان رسی شد
اگر ز چشم تنی بیار و کعبه	بیت و بهم که چون تیر و فلک
نقاشی عجم با زبانی کعبه	اگر چه جان تنی آمد مرا خاک کعبه
اگر تو کرکی با کرک را نشان کعبه	اگر تو دوی مادی و لذت کعبه
هزار بار از آن شهد و دمان کعبه	تو ماهی که میو مثل تو ای کعبه
خدی و خدایت که نشان کعبه	اگر چه مرغ عشق و خوی شمع کعبه

بدر کعبه

بجز آنکه در عالم که با کسب لکیم  
 هزار طوطا درین قطب آفتاب است  
 با نخی بفرود که آفتاب که  
 چو اسکندریه نباشی جوید میزد  
 بولی که چو رک دلف میلند  
 است گفتم و در غیب تو بی گفته  
 سیر عشق بجز بر صاف روح ب  
 غرض باشی که بر سر زبان کنی  
 در وقت آتش و درم در اندک خانم  
 در وقت آتش بیداری و وقت آتش  
 درین در کشته و دریا با بند میا  
 بیایا جانانی تو می رسد این تا

پیاپی که در کتب سر و دین کلام  
 بسا از لغت طبعی که کسب کلام  
 خرد و کیش بیروم و خوشش و کلام  
 چند آمدی تو دنیا کی کران کلام  
 با خوشی که مستند و معانی کلام  
 چند آمدی که با حجب از میان کلام  
 که با پای تو از بلع و بوستان کلام  
 زبان عرو و زبان تو با زبان کلام

در این حواله آن آتش کو روی عالم  
 چو در سل است چون روی کو این عالم  
 که چو درین حال می کشته زدن بی عالم  
 چو بر کبری معصا کلام و کلام شام

ترسی چو دنی موفت که بر منی سادری کل  
نم استون تن دهر که مندرست  
خداوند اندر از ان صورت ساز چو  
کسی سگی کی این زمانی اتم جمله  
زمانی می جوم ایجا زمانی میسر اندم  
به بدی نشان نامرستان دایم کی ماند

چنانکه در دوی در منی جهان در اوج برلم  
چو بود مندر که ماند زرد و دهر باقم  
چو موفت میکتی بر منی تو دانی می  
کسی نیز ان می شکم کی شکست می  
کجا کرک کی میشم کی خوشگی و دایم  
نه این ماند نه تن ماند بر اندر لیکه می

باز آیدم با تمامه قافل و در انی  
هفت اختر بی آب اگر کجا می  
از روز چون اتم منبر زمان حکم  
من شکم قریح را و ان خامی اندر  
زیا اگر آید بر منی ندیج و انی سکم  
کر یا سنان کوید که بر دهر برهم

دین منی محم خورده را کجا می  
هم رشب رشب زم زم باد می  
اگر کجا کجا کجا کجا کجا کجا  
کر و زده دانه کجا کجا کجا کجا  
کر و دنی اگر دنی کجا کجا کجا کجا  
در دانی اگر دنی کجا کجا کجا کجا



چون منی فریاد و زاری در دلم  
خونان گرم گشته ز جگر من  
خی من نیز میماند تو بستم کین در میان  
یون در کف سلفانم بگذر ز غم گاشتم  
ای شمس نیز خیزی اگر باره و کجاستم کین

بس می دانی بخت بدی که من  
گوشتم چو امالی گریه گشته زان کین  
جایی دور بر جهان فتن تا شرم شکستم  
که قدر نازدم منی میدان که من  
من بدو بانی و در حق آنش زان کین

باز آیدم باز آیدم تا بخت ایمنی کنم  
باز آیدم باز آیدم تا بهر جامه دل  
باز آیدم باز آیدم تا سوز در دلم را  
باز آیدم باز آیدم تا دل بران در  
باز آیدم باز آیدم تا کین جان من دل بکین  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
ای عاشقان بهر بختی خورشید آیدم کین  
ای شمس تا بختی جان من جان

باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید  
باز آیدم باز آیدم تا در دلم خورشید

ای حاشیای درخت کو طراوش	برخت بدست صبر و صفا
گفتم شهاب طلس بار و بار بار	گفتم چه طلم بر این نوری
گفتم شهاب شیر وید بایوم گوا	گفتم که در شب هر چه با تو بود
گفتم شهاب خدین جادو من در طلم	گفتم یا که در خوف تانی تر طلم
گفتم شهاب دام و لم در دلم شمع	گفتم خود را باقی تا و حد و انک
گفتم شهاب آفتاب تو در زده تا کی	گفتم ز خود یکا نه تا طلس و انک
گفتم شهاب شعله شمع ز نور نام	گفتم ترا در بر تو شمع شمع
ای بیل ریحان مرا درین سال	تا من ترا شک و ریحان رخا
این دم عشق کهم و کز رویت	شیر زان را در عشق و بریدم

کرده شمع عشق حار دارم	سپه با بیل چکار دارم
بارب تو در قرار ما را	کو سبغ تو قفسه دارم
به لطف و سخاوت گویا	مردی که در آن جا دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

و صبح زان دور لبش  
 چون طغیان زلفش  
 چشم تو نگاه کن  
 روی آبجاست در کنار  
 زان لالهستان  
 گو که زلفش

چون باو در دور  
 مانا تو در آن شمار  
 چشم بدانی  
 کین آتش زان کن  
 یارب که چه لاله زار  
 نه نسیم و نه زلف

حکیم طبیبم ز بعد از رسیدم  
 عیان نصیبم که شاکر و معصوم  
 پرستید از آن که بر سر  
 ریزد طبیبان زده و در میان  
 غصه گویم ز غم خایه  
 عیان این کس ز تو خواهم

طبیبم ز آنکه زخم باز و زخم  
 لبش زخمی که زخمی در میان  
 که تاش که بوی که مانده  
 خسته و غمزه و زان که خبر  
 بهشت در غم و غم  
 که تاش که زخم و زخم

چینه ار که این نیز بکند از بکند است  
 که این شهر قاهره زرد و سی کشیدم  
 حکیمان صبریم که قاهره بکند  
 که دوزخ بر بوز و اندیشه در بریم  
 روان مازکن هیچ که اغلب به  
 در کدلف پیران تو که ما بر بریم

ای دشمن دوزخ و دوزخ  
 بر پرده که ساخته دوزخ  
 ای منی خورنی تو ز چهار  
 چو نشسته ام چگونه بریم  
 پروانه منی بر وقت و وقت  
 بکنند را که جلد قیدم  
 یکبار که از وقت و وقت  
 یکبار که در وقت و وقت  
 خاموشی که عاقبت را

کائنات

من قدرتم با بدیم سر عالم بیدارم  
اگر بادست تو نشسته و کشتن کن  
را کو بر طبعی کن طایما و بی کن  
را چون داید و شش بشیرت برود  
در آن ساعت که جان از دوش جان  
ز شادی با چوینم سرخ زدی دارم  
پی آن فرخ و حرم شکم برده می بندم  
در عالم در آن شب پوشیده ز کوه و در  
و زرد و شب که در آن است که دارم  
چون منباج زرد و پوشان را زوب  
بیاض خفی فرخنده همه بر سر است  
منم عیس خوش فزده که عالم زنده

خو که هم بر شمشیر کار

نه قدرم نه در خاکم سر قوم بیدارم  
در خواست پر حیر برانم بیدارم  
را گفتند که ز راهم بیدارم  
چون محروقی بشیرم سر عالم  
خو خواهم که در دوش منم بیدارم  
بغیر از یار من و مرا خوش و خرم بیدارم  
که من آن سرور دارم که بر یک بیدارم  
ز خفی و دوق زخم دور بر بیدارم  
بر شمشیر منم بر او هم بیدارم  
که هر کسی بر برای منی دارم بیدارم  
من این را بیدارم و بی تمام بیدارم  
بی شمشیر ز قلم منی دارم بیدارم

چون خفی می شمس فزیدم

زادانی بسع و بخت نسیم	زادانی بسع و بخت نسیم
چو روان هر کس چو نسیم	را کهم چنان شکر مستقیم
هر او که در عالم شنیدم	بغیبه خفته و زدم دل
پری دنیا تا عالم شنیدم	زلفش بکف من و عالم
چو دل بی برقی با بزم	بیان جان بجان گشود
که منی عفت بر آشی ازدم	تو بر آید منی از آن سرنگ
زادانی ز آمدن هم رسیدم	چنان کاکون ز رفتن هم
که منی نزد یک از جمل ازدم	بخت ای جان بر هر کس
که با منی که بخت بودم	منی بخت را بر جان
که منی روی هم رسیدم	زادانی بر دکانم بر کرد
چو شکست چو رسیدم	یکم چون رسیده و بکن

مکدره تو نه ساز دیدم	دیدم تو نه ساز دیدم
دل را از تو بفرمودم	مما در دلت فرمودم

فان نسیم

من مت شدم به خود کس  
 کانی ز کس پرف رویدم  
 در حق رویم که عشق را من  
 از جمله بلا صبار دیدم  
 ز کف جهان و عشق م  
 من عشق تو اشتیاق دیدم  
 من محرم و لذت تو زنده گشتم  
 بس و م را از دور بار دیدم  
 چشم جهان چه بار جویم  
 چون بار و قلمسید بار دیدم  
 چون در غوغای عشق نشردم  
 آیین شکوفه دیدم  
 چون پای تا نزد زین را  
 من رستم در هوای دیدم  
 چون لبم من دمان ز کف عشق  
 بس کف عشق دیدم  
 من در گشتم در کس که در پی  
 سرای کف و در دیدم  
 بس کن که لعل کشت و بر  
 بر خاطر او غبار دیدم

مرا بپس که چونی پس کردیم  
 حرام عاشق منم خونم  
 مرا از کاف و زلف نقد  
 زلفی هستم و دمان کاف

پرنیزد یار او دانه کرده است  
کرمین خانه ما هم چو کردن  
خفا کفتم زاج عشق دارم  
دردن غرقه حد ز کتب غالب  
چهره جانی تب که با دای برادر  
کشتن ای حاصل کلی و خود را  
ز شفقت بیکتم با دجانی  
بجوریت کفتم ازین دزه  
یکی نطق که هم فطرت دریا  
نیکو یها این شایسته است  
حدیث آب گل حله کوه  
خفا کفتم که بگویم خود را  
فش کن خاک را ز نورانی

مسلمانان که بعد از منم  
که چو کردنی ز شغف سکونم  
ز دوران و سکونها هم  
خیالی باور کل آب کفتم  
که چون فصل کلی درونم  
که اینجا در کشا کشته زونم  
که کوئی نمی چاه را ستونم  
ز روح حق عالم فیه دم  
منی آن اشکها را از خونم  
درین مکه من از دل و خونم  
چوب زکی کفتم و حق کفتم  
ولی در اندام دنیا کفتم  
رایب بچهره آید کونم

کلی



من از دست اندر آنها که چشم  
 بخواند تو خوانی چه خوانم  
 که از من کل برود که خار  
 مرا که تو چنان خوانی چه خوانم  
 در آن غمی که دل از کشتی  
 تو بودی تولد و آخر تو باشی  
 چه تو پنهان شوی از اهل کفر  
 من چیست که داری من (م)  
 در او داری که منی کلن نشینم  
 بخواند غمی منی چه چشتم  
 که کلن دیم و که خار چشتم  
 مرا که تو چنان خوانی چه چشتم  
 که بشم منی منی و با هر دیشتم  
 تو که کنی تو دین و آخر دیشتم  
 چه تو پنهان شوی از اهل دیشتم  
 چه میجوی ز جیب تو استیتم

بیای آنکه تو بروی فسرارم  
 دل میکنی خود را بر دلم نه  
 یا نزدیک و دور دلم نظر کن  
 کسبم بر نه هفت آسمان  
 در او منک شک و شک دلم  
 نه منی که از غم شکسارم  
 شاید که از کشتی از دلم  
 اگر از غم دلی دوری بر دلم

نخستین جهان را تو بهارم  
که از عشق خمار اندر غم  
بیان تو در پیش شطارم  
سیر کفیم چون بر کادورم

دل خورشید و شب و روزی که من محرم  
 هر چه امروز بزم شکم تاوانست  
 بگو جان من از این مست شو  
 ۶۱ ساق آفتاب در انداز اما کردن  
 بینی که در حال پایت را کسج  
 روز و شب حلالی که گویم محرم  
 سوختم آید که که بکن عجب  
 نو که مست غنی و در شود مجلس

یا نگار آن که دید که من مستم  
 هر که امروز بزم شکم تاوانست  
 از خون کمر که نه کمر ز می اکو  
 زانکه انداخت چو روز و شب  
 بین که بر جات یا بزمی زخم  
 بگر حبت میان لبه که گویم محرم  
 غم ز خویش گرفت که در بزم  
 که دست را از جهان سر کند کاو

۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

١٢

مدرسہ عربیہ اسلامیہ

اگر نتیجه ام هم قسم هم قسم  
جامه خون نرفته که دانه کز کوزه  
باده خاشاک که دست خوشی  
شمس تبریکه شهرت از غور سید است

۱۶۶  
در آینه ام هم رسی منصورم  
جام و سبب ندان دنی بجزن طعم  
من فغان را چه کنم غم ز شمشیر  
نکته ایسایه شمشیر و غم نه خشم

امروز همه ز صحنه خدا ایم  
امروز بیار است خدا مجلس بار  
امروز برین خوان سعادت بنگار  
از آنکه بود گرسنه گشتیم و رانان  
ماضی خوشترم که بگذشت و او  
تیرن و ترشی که چه گشتیم هر کام  
هم نبوده عشق که در مرغ در آ  
سر باید جایم بگشتان بویها

امروز همه محشم و شاد و عظام  
امروز هر مایه لطیف و عظم ایم  
و شور رسیدن حق و حقوق ایم  
و از آنکه بود نشسته و از آب ستایم  
هر چند که در شیر و شکر پاک ایم  
با پاک ز شیرین و ترش در درو ایم  
هر چند که با گدازه و بهفت ساسیم  
هر دو و دو کردار با کون و دو ایم

هفتاد و هفت شش و نه و دو و ا و ا  
و ده و سه و دو و یک و یک و ده و ا و ا

چند قافیه خود دوشم	چند جراح خسر دوشم
چند ملک را که در پیش نیست	کرویش بس و اوی آهوشم
کسی که آمد و پنهان من	وام قصدم بکرم دوشم
حاصل خرم که نمی نیست	خوشم و خوشم و خوشم
بر من مستی پاک باز	ریخته ام و خلی که اندک
بکسی که نمی جان	در دلی و در کوشی و اوستم

چند کی فایده خوانت کنم	از آتش به جانت کنم
پیر شد و دوشم من پاک	پیر چنانکه جانت کنم
هم خرم جانی خود را جان بر	حکمت شکر جانت کنم
ایچه محال تصور دهم	و ایچه محال است جانت کنم

ده و هفت و ده و ده

دو دخت تا بچول و قنول      راه چه باشد که چنانست کنم  
که چه بکلیه همه در غرض      کشف کنم خف خیانت کنم

ای تو بداده و زود کف پوشی باله ام      ناز را کنر ای خاتم راست بگو که ده ام  
کچه بزنی لذت برم آن نه وقت لذت برم      بر سر رو بیا بین بر سر قیاد ام  
نیم ولی که بر احسن تو در محبت      دو ختم آن دو چشم را چشم که گناه ام  
چون بکشید آن ولم غزل نامیده ام      نامه چند دوست را بر وی وای اله ام  
چون زلف عاشق عشق مرا اسیر کند      همچو روان عاشقان صفا و لطیف ام  
من شمع بریدم زلف خوشش کشید      خانه شد گرفته ام که چه چینی به ام

دیگر بر تمیج ز بهاده آن درم      چند آنکه سنکلی خیز آن خفته از م  
شاه مکه دوز را بد زرق خود فروی      خب پوشش غمغری نه تا نایب شادم  
سحر بر جانده پاکه منی بر نوم جلد جو به      زیرا که فی صفت صدف خندان با کج

چون تو را می آید بر لب و لب بر لب  
در کوی هست آمدی دیگر کوی که تو فرم  
ای جان منی تا کی کلاه کسب فروم کردی  
در رختی غباری کوی در رختی تنی که تو فرم  
ز قاشی را پینی از رختی مشوی  
زیر آله کبر عاقلان میر اندیشه اگر  
این در و خانه و آه کوه کوه اله کوه  
از چه کوی در جبهه کوی بوی غباری

دل را زمین پونی بغیر کسی من ندانم  
خط را کف دستم می کشی تو فرم  
بر تخت خجالت آن را که می نشیند  
من سر دل ندانم کاه در میان حاتم  
کروز و روزگوار دزد کس باغی  
ای دور و چرخ کز یازد بر تو حاتم  
پروانه و در عالم پران بگردشتم  
و لیشی میورستم بر لیشی میورستم  
وز آنکه در کمانی هم زان کمانی  
کرسینه مکران او در قعر مکران  
وز رخ گشت رخت در می کوهانم  
می بین که آفت را از لطف میرانم  
هر جا که آن بخت دارد و حاکم است  
و آنجا که خود بخت است می دم زدنم

بیای که امروز با بهمان سیرم  
چرا پیش می رود نه میرم  
زیر آله فتنه باقی حیرم  
زیر آله فتنه باقی حیرم

... الزامی